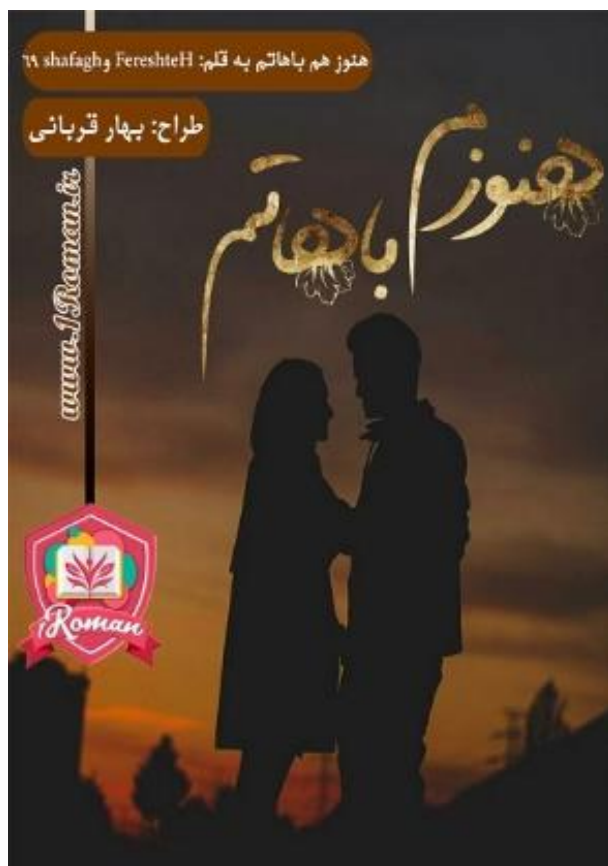


رمان هنوزم باهاتم | 69 shafagh .FereshteH



این کتاب در سایت یک [رمان](http://www.1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.1roman.ir))

رمان های دیگر ما:

[دانلود رمان من با تو خوشبختم](#)

[دانلود رمان یک قدم تا تبسم](#)

[دانلود رمان طلوع عشق](#)

بفرما آجی رسیدیم

در حالی که به کله ی کچلش نگاه میکردم تا متوجه شباهت بینمون از گفتن کلمه ی آجی بشم تشکری کردم

و پیاده شدم.

به سر در دانشگاه نگاهی انداختم و با گفتن خدایا خودت مواظبم باش به سمت اتاقی که روی درش حک □ شده

بود خواهران رفتم.

با تعجب به خانوم چادریه روبروم نگاه کردم، بیشتر شبیه مادر فولاد زره بود تا حراست دانشگاه. اونقدر وحشتناک

بود که ناخود آگاه دستم به سمت مقنعه ام بره و بکشمش جلو.

_ترم چندی؟

با ترس نگاهی بهش کردم:

_ترم اول

چشم غره ای رفت و گفت:

_از آرایش و حجاب معلومه، بیشتر رعایت کن دختر جون

من که حتی رژ هم نزده بودم.

نمیدونم با چه جراتی ولی به چشمش نگاه کردم و گفتم:

— ولی من که آرایش نکردم.

پوزخندی زد و گفت:

— باشه باور کردم، ولی این بار اول و آخری هست که بهت تذکر میدم حواستو جمع کن

اینجا دانشگاه نه سالن

م □ د.

دلم مخواست بهش بفهمونم که آرایش نکردم ولی نه حوصله داشتم نه جراتشو پس به

باشه ای اکتفا کردم و از

اتاقک بیرون اومدم.

به سمت دانشکده پرستاری و مامایی ک با فلش نشان داده شده بود به راه افتادم.

— ترم چندی؟

دیگه داشتم به این جمله آلرژی پیدا میکردم.

با کلافه گی و بدخلقی به سمت صدا برگشتم:

— چطور؟

دختر سبزه و بامزه روبروم لبخندی نمکین زد و گفت:

_اوه اوه چه توپشم پره،هیچی بابا گفتم اگه توام مثل من صفر کیلومتر و ترم یکی باهم
کلاسامونو پیدا کنیم

بعد بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده ادامه داد:

_راستی رشتت چیه؟

با لبخند به اینهمه پرحرفی دختر گفتم:

_پرستاری

_آخ جون پس با همیم.

از اینهمه پر رویی خنده ام گرفته بود.

خوش حال بودم که روز اول دانشگاه اونم تو شهر غریب تنها نیستم

این دفعه من پیشدستی کردم و پرسیدم:

_اسمت چیه؟

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_من بهارم

بهبش دست دادم و گفتم:

_منم...

_منم بیتا



با تعجب به سمت صدا برگشتم این دیگه کی بود؟

منو بهار با تعجب به سمت صدا برگشتیم.

بهار با دیدن دختر سفید و تپل روبروش زد زیر خنده و گفت:

__ نه خوشم اومد. اینجا کلا هیچیش نرمال نیست، حتی دانشجوهاش.

بعد دستشو به سمت دختر که خودشو بیتا معرفی کرده بود دراز کرد و گفت:

__ من بهارم، اینم نمیدونم داشت اسمشو بهم میگفت که تو سر رسیدی و مهلت ندادی.

با لبخند به دخترا نگاه کردم و گفتم:

__ منم آنیلم

یهو بهار خندید و گفت:

__ بر وزن وانیل

نمیدونم چرا ولی از این حرفش ناراحت نشدم و منم همراهش خندیدم.

بیتا __ میگما آنیل تو داشتی میومدی اختر جون جلوتو نگرفت؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

__ اختر جون؟

__ آره دیگه همین حراست سیریشه.

از اینکه به مادر فولاد زره میگفت اختر جون خندم گرفت.

چرا بهم گفت آرایش نکنم. ولی من که آرایش ندارم اصلا

بهار و بیتا با تعجب بهم نگاه کردند و گفتند:

واقعا؟

دیگه برام عادی شده بود اینکه دیگران فکر کنن من آرایش کردم ولی من هیچوقت آرایش نمیکردم. اما

اونقدری لبم صورتی و مژه هام پر و مشکی بود که بخواد دیگران به اشتباه بندازه.

آره خوب بریم دیگه، اگه همینطوری اینجا وایسیم که به کلاس نمیرسیم

با موافقت بچه ها به سمت کلاس ها به راه افتادیم.

خوش حال بودم از اینکه تو اولین روز همچین دوستایی گیرم اومده.

بعد از سه ساعت کلاس با استاد سخت گیر و اخمو از بیتا و بهار خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس

به راه افتادم، باید زودتر خودمو میرسوندم خونه تا با مامان تماس بگیرم.

شارژ گوشیم تموم شده بود و یه دو ساعتی میشد که خاموش بود. حتما تا حالا کلی نگران شده بودن.

همین که کلید رو از کیفم بیرون آوردم در باز شد...

همین که کلید رو از کیفم بیرون آوردم در باز شد و مردی رو دیدم که به محض دیدنم
زل زد بهم

اصلا از طرز نگاه کردنش خوشم نیومد.

-شما؟

دستپاچه شدم و با من و من گفتم:

-شما؟

-من از شما سوال پرسیدم

-خب من اینجا زندگی میکنم!

یه تای ابروشو برد بالا و قدمی به جلو برداشت

-آهان. پس پدرم طبقه ی دوم رو به شما اجاره داده آره؟

-ظاهرا که اینطور به نظر میرسه

سرشو به علامت تایید بالا و پایین کرد و رفت عقب.

-بفرمایید تو

نیم نگاهی بهش کردم و اوادم داخل اما همچنان سنگینی نگاهش رو روی خودم حس
می کردم

دختر ترسویی نبودم ولی نمیدونم چرا اصلا از طرز نگاه کردنش خوشم نمیومد. نمی
دونستم آقای صادقی یه

پسر هم داره. چون موقع عقد قرارداد فقط دخترشو دیده بودم

پاهامو روی اولین پله که گذاشتم گفتم:

-آهان راستی

برگشتم به طرفش و منتظر ادامه ی حرفش شدم

زبونش رو دور لبش چرخوند و گفت:

-خودتونو معرفی نمی کنید؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و با لحنی که سعی کردم عصبانیتم رو نشون ندادم گفتم:

-دلیلی نمی بینم خودمو معرفی کنم آقای محترم

و رومو ازش برگردوندم و از پله ها اومدم بالا. درو باز کردم و وارد خونه شدم.

کلید ها رو پرت کردم روی اپن و یه دستمو تکیه دادم بهش. زیر لبی با خودم گفتم:

-پوف. این دیگه کی بود!

از توی یخچال پارچ آب رو بیرون آوردم و مقداری ریختم توی لیوان. یه قلمپ که

خوردم تازه یادم اومد با مامان

تماس نگرفتم.

فورا لیوان رو گذاشتم روی اپن و تلفن رو برداشتم. بعد از چندتا بوق صدای مامان توی گوشه پیچید.

-بفرمایید

نمی دونم چرا ولی با شنیدن صدایش بغض کردم

-الو مامان؟ منم

-آنیل تویی؟ الهی قربونت برم دخترم. خوبی؟

-خوبم مامان. شما خوبی؟ بابا چی؟

-خوبیم مادر. تو اونجا راحتی؟ آگه بدونی اینجا چقدر جات خالیه!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ولی فورا پاکش کردم و سعی کردم بخندم و به خودم مسلط بشم

-بابا کجاست؟

-رفته شهر.

-مامان من اینجا راحتم. دانشگاهم خوبه. نگران نباشید

-خیالم راحت شد. ببین آنیل آگه مشکلی داشتی حتما بهمون زنگ بزن باشه؟

-چشم مامان

-راستی سهیل مدام سراغتو می گیره

-بهش سلام برسون بگو بهش زنگ میزنم

-باشه مادر

-خب مامان کاری نداری؟ زنگ زدم بگم حالم خوبه

-نه مادر مواظب خودت باش

-باشه فعلا خدانگه دار

بعد از اینکه تماس قطع شد، اشکام جاری شد. خیلی دلم برای مامان و بابا و روستامون

تنگ شده بود. نازنازو و

لوس نبودم ولی اولین بار بود که ازشون دور میشدم.

حتی دلم برای گوساله ای که تازه به دنیا اومده بود و موقع تولدش گرفتمش توی دستم

هم تنگ شده بود.

اهی کشیدم و نشستم روی زمین. سرمو روی دسته ی مبل گذاشتم و چشمامو بستم.

ذهنم پر کشید به روستا. پر از درخت و گل. دور تا دور خونه ی ما رو درخت محاصره

کرده بود. خونه ای که من و

بابا و مامان توش زندگی می کردیم. خواهر و برادری نداشتم و من رو هم خدا بعد از

کلی راز و نیاز به پدر و

مادرم بخشیده بود.

از بچگی با سهیل پسر دایم بزرگ شده بودم.خونشون کمی با خونه ی ما فاصله داشت..یه جورایی حکم برادرم

رو برام داشت ولی این اواخر یکم عجیب شده بود که گذاشته بودم به حساب دلتنگیش بعد از رفتنم

با صدای زنگ خونه از افکارم اومدم بیرون.

بلند شدم و وقتی درو باز کردم بازم همون پسر رو دیدم.اخمی کردم و گفتم:

-بفرمایید.کاری داشتین؟

چشماش فقط روی صورتم ثابت بود.عصبی شدم ولی به روی خودم نیاوردم

-میخواستم بگم که.

-حرفتونو بزنید کلی کار دارم

-میخواستم بگم.یعنی پیرسم پدرم اینجا رو چه مدت بهتون اجاره داده؟

-برای چی میخواید بدونید؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

-خب.من پسرشم.باید بدونم

-فکر نمی کنید اگه پدرتون میخواستن بهتون می گفتن؟

از حرفم جا خورد

-خب.چرا ولی شاید یادش رفته.ببینید خانم

-احمدی هستم

-بله.ببینید خانم احمدی من به دلیل یه سری شرایط باید بدونم پدرم اینجا رو چه مدت
به شما اجاره داده.اگه

ممکنه بگید

نمی دونم چرا ولی شالمو کشیدم جلوتر

-موقتا 6 ماه

لبخند موزیانه ای زد و دستشو برد بالا و بشکنی زد

-ممنون خانم.با اجازه

رفت و منم گیج به حرفاش فکر کردم.چرا میخواست بدونه؟!دلیل اون لبخند و بشکن
چی بود؟

پوفی کردم و درو بستم اومدم تو.با خودم گفتم:

-نگران نباش آنیل به رفتارهای شهری ها عادت میکنی.

به کتاب نو و دست نخورده روبروم زل زده بودم بدون اینکه حتی لاشو باز کرده باشم.

همش فکرم مشغول پسر صاحب خونه بود .میترسیدم زودتر از قرارداد مجبور شم
خونه رو تخلیه کنم.

با کلی سختی این خون رو پیدا کرده بودیم.

با صدای زنگ کتاب رو بستم و به سمت تلفن رفتم.

_الو

_سلام وانیل

کم از دست سهیل سر این اسمم حرص خورده بودم، حالا این بیتا هم اضافه شده بود.

_سلام بیتا، خوب من تازه دو سات رسیدم، چی میخوای دختر جون؟

_اوو خیلیم دلت بخواد، گفتمم زنگ بزمن نپوسی تنهایی تو اون خونه.

_چه خبرا؟

از این همه گیج بودنش خندم گرفته بود

_آخه من تو این دو ساعت چه خبر جدیدی میتونم داشته باشم؟

_چمیدونم یه چیزی گفتمم حالا

بعد از چند دقیقه حرف زدن در مورد موضوع های مختلف بالاخره بیتا رضایت داد که

قطع کنه تا فردا که دوباره

همو می بینیم.

دلم میخواست با بابام هم صحبت میکردم دلم براش تنگ شده بود. مدت زیادی نبود

که از خانوادهام جدا شده



بودم شاید 2 هفته ولی برای معنی که همیشه و همه جا با پدر و مادرم بودم این خیلی زیاد بود.

دیشب تا دیروقت بیدار مونده بودم و به همچی فکر میکردم همین هم باعث شده بود صبح نتونم به راحتی

بیدار شم.

به صورت به سمت در رفتم ولی قبل از اینکه از خونه خارج شم محکم به یه چیز سفت برخورد کردم. با دیدن

پسر دیروزی از گیجی خودم خجالت کشیدم ولی اصلا به روم نیاوردم و از کنارش رد شدم.

_خواهش میکنم

با تعجب به سمت پسر برگشتم.

_بله؟

پوزخندی زد و گفت:

_ببخشید از اینکه شما با سر رفتین تو شکم من

_خواهش میکنم



و به سمت کوچه برگشتم ولی تازه فهمیدم چی گفت و چی گفتم. اینقدر از اینکه مسخره
ام کرده بود عصبانی

شدم که دیگه اینکه دیر برسم یا اصلا به کلاس نرسم برام مهم نبود.

فقط میخواستم حال این پسر پررو رو بگیرم.

...من دیرم شده ندیدمتون شما که ماشالا...

به عینکش اشاره کردم و گفتم

...ماشالا بیشتر از دوتا چشم دارین، شما چرا منو ندیدین.

به سمتم براق شد و با دو قدم بلند فاصله ُ بینمونو طی کرد.

...به من میگی کور؟

سعی کردم نخواندم

...من؟ من کی همچین حرفی زدم؟

دستشو به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

...بین خانوم کوچولو به نفعته که پا رو دومه من نزاری و گرنه بد میبینی

...به من چه که هر جا میرم یه تیکه از دمِ شما میره زیر پام

اینو گفتم و تا بخواد به خودش بجنبه و بفهمه که من چی گفتم پا به فرار گذاشتم

وقتی رسیدم دانشگاه، بیتا رو دیدم روی نیمکتی رو به روی دانشکده نشسته و سرش تو کتابه. خواستم یکم

اذیتش کنم. بنابراین رفتم و از پشت سر دستامو گذاشتم روی چشمش

-بهار تویی؟

-نچ

-نیلو تویی؟

-نچ

-سمیرا چی؟

جلوی خندمو گرفته بودم. من نمیدونم این دختر کی این همه دوست پیدا کرد! دستمو برداشتم و اونم فوراً

برگشت تا ببینه کیه

-وانیل تویی؟

-کوفت. تو این همه دوستو از کجا پیدا کردی؟

نشستم کنارش. بادی به غبغه انداخت و با لبخند کجی گفت:

-خب دیگه. این یکی از خاصیت های منه!

-چه خودشم تحویل می گیره

هر دو خندیدیم و کمی بعد بیتا به رو به رو اشاره کرد

-آنیل اونجا رو نگاه کن!

به سمتی که گفته بود نگاه کردم و جزیه مرد که داشت محتویات کیفش و بررسی می

کرد کسی رو ندیدم

پرسشگرانه نگاه کردم

-خب؟

-خب همون آقا رو میگم

-کی هست؟ میشناسیش؟

حسرت بار گفت:

-اون یه وکیله

زل زده بودم بهش که ادامه داد:

-میگن خیلی مغرور و جدیه. تو دانشکده ی انسانی تدریس میکنه.

با حالت مظلومانه ای دستاشو به سمت آسمون بلند کرد

-هعی خدا نمیشد ما وکالت می خونیدیم؟

-چی میگی برای خودت؟

-جان من نگاهش کن چقدر خوشتیپه! ببین

به زور سرمو بر گردوند به طرفش. کمی که دقت کردم دیدم راست میگه. کت و شلوار شیکی پوشیده بود. قدش

بلند بود جووری تصور کردم اگه کنارش به ایستم تا سر شون هاشم. پوست گندمی داشت و بینیش از نیم رخ نه

بزرگ بود نه کوچک

-هوی کجایی؟ خوردی پسر مردم رو

با گيجی سرمو تکان دادم

-چی؟ نه نه من فقط داشتم نگاهش می کردم

-تو که راست میگی

سرمو تکان دادم و دستشو گرفتم و بلندش کردم

-تو خل شدی. بیا بریم الان کلاس شروع میشه

راه میرفتم و به آدم های اطرافم نگاه می کردم. خیابون پر بود از مغازه ها و ماشین های مختلف.

از میوه فروشی گرفته تا انواع و اقسام لباس فروشی ها.

گيج بودم.. نمیگم ندید بدید بودم نه. گاهی وقتا به همراه پدرم به شهر میرفتم ولی اون قدرا بزرگ نبود که این

همه مغازه توش باشه.



توی فکر بودم که تنه ای بهم خورد. سرمو برگردوندم و دیدم پسری جوون داره براندازم میکنه.

-مشکلی پیش اومده آقا؟

-میبینم که تنهایی!

-به شما مربوط نیست!

و راهمو کج کردم که برم ولی سد راهم شد.

-کجا خوشگله؟! صبر کن با هم بریم

نگاهی به اطرافم کردم. من کی وارد این کوچه شده بودم که متوجه نشدم؟!

-آقا لطفا مزاحم نشو

-مزاحم چیه؟ اصلا به من میخوره؟

نگاهی به سر و ریختش کردم. لباسای ژولیده ای تنش بود. موهاشو به طرز فجیهی زده بود بالا و بهشون ژل زده

بود.

چشمم خورد به زنجیری که توی دست راستش بود. در کل قیافه ی ترسناکی داشت.

اخمی کردم و گفتم:

-بین یه کاری نکن زنگ بزnm به پلیس

خندید

-اوه اوه. اصلا به گروه خونیت نمی خوره بچه. بیا ببرمت یه جایی که هم به تو خوش بگذره هم به من

و خواست دستمو بگیره که با کیفم یکی زدم به پهلوش

جا خورد و نمی دونست چی بگه. همین موقع بود که پا به فرار گذاشتم. صدای پاهاشو میشنیدم که داشت میومد

دنبالم.

وارد خیابون اصلی که شدم نگاهی به پشت سرم کردم. قدمی بیشتر باهام فاصله نداشت.

نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به یه مغازه ی ساعت فروشی و رفتم توش. نفسم داشت بند میومد. خیلی ترسیده

بودم ولی سعی کردم جلوی ریزش اشکامو ببینم.

-خانم مشکلی پیش اومده؟

به آقای نگاه کردم که پشت پیش خان بود. جوون بود و این منو بیشتر ترسوند

-نه.. یعنی.. چرا

-چی شده خانم؟ حالتون خوبه؟

کیفمو محکم گرفتم توی دستم و فشار دادم.



-یه آقایی مزاحمم شد و منم برای اینکه از دستش فرار کنم اومدم اینجا. آقا تر خدا
میشه برید ببینید رفته یا نه؟

نمیدونم چی توی نگاه یا صورتم دید که گفت:

-آبجی شما بفرما بشین. الان نگاه میکنم. بفرما

و به صندلی که گوشه ای بود اشاره کرد

آب دهنمو قورت دادم و رفتم نشستم.

دیدم که رفت بیرون و نگاهی به خیابون کرد. کمی طول کشید تا برگشت ولی وقتی
اومد تو اخماش تو هم بود

-آبجی کسی نیست. ببینم جوون بود؟

-بله

-کسی نیست. فکر کنم رفته.

بلند شدم

-ممنون آقا.. ببخشید مزاحم شدم

با دستش اشاره کرد بشینم

-بشین برات یه لیوان آب بیارم. رنگ به روت نیست

-نه ممنون آقا. میرم خونه دیگه

-قدمی به سمت در برداشتم که پرسید

-مال این شهر نیستی؟

-نه.از شهرستان اومدم

همین موقع در باز شد.مردی جوون اومد تو گفت:

-کجایی سامان؟

-به سلام داداش.از این ورا

همدیگرو خیلی مردونه بغل کردن

-من که همیشه میام اینجا.چقدر غرغر میکنی؟

اینجا بود که چشمش به من خورد.اصلا تا اون موقع انگار منو ندیده بود.

-ایشون کیه سامان؟

و چشمکی بهش زد که اصلا خوشم نیومد

-هیچی داداش.مثل اینکه مزاحمش شدن و اومد اینجا تا طرف بره

نمیدونم چرا قیافه اش خیلی برام آشنا بود.انگار قبلا جایی دیده بودمش.چشمامو ریز

کردم و کمی که دقت

کردم فهمیدم کجا دیدمش.همون مردی بود که بیتا راجع بهش حرف زده بود.

خانم مشکلی پیش اومده؟

تازه فهمیدم همینطور به این بیچاره زل زدم.

-نه نه ببخشید من دیگه میرم.

بعد از تشکری درو باز کردم و اومدم بیرون. نفسی تازه کردم و توی دلم گفتم اگه بیتا بفهمه من از نزدیک

دیدمش حتما کلی ذوق میکنه. یکم که از مغازه فاصله گرفتم صدایی از پشت سرم اومد
-چقدر ناز میخندی!

بازم خودش بود. آروم سرمو برگردوندم و دیدمش.

-بازم تو؟

-دست از سرت برنمیدارم. بیا بریم قول میدم بهت بد نگذره

-چی از جون من میخوای؟

-خودتو

-خواستم جوابشو بدم که صورتش جمع شد

-برای چی مزاحم خانم میشی؟

تازه فهمیدم صاحب مغازه دستشو از پشت گرفته

-به تو چه؟

-صبر کن الان بهت میگم به من مربوطه یا نه! آرتان؟ آرتان؟

استادی که حالا فهمیدم اسمش آرتانه از مغازه اومد بیرون.

چی شده؟

-یه زنگ بزن 110

نگاهی به من کرد و گفت:

-این همونه که مزاحمت شده بود؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم. گوشیشو از توی جیبش درآورد که صدای پسره دراومد

-نه نه ترخدا. الان میرم پشت سرم نگاه نمیکنم

-تو آدم نمیشی. آرتان زنگ بزن

-اخ..نه قول میدم که دیگه مزاحمش نشم. من اصلا ایشونو نمیشناسم

-پس چرا مزاحمش شدی هان؟

-خر شدم. آقا ترخدا ولم کن. مادرم مریضه باید برم پیشش

-میری پشت سرتم نگاه نمیکنی فهمیدی؟

-بله بله

-بینمت خیلی برات بد میشه

-بله آقا فهمیدم

دستشو ول کرد و اونم بی معطلی پا به فرار گذاشت.

-آبجی دیگه خیالت راحت باشه.نمیاد

-ممنون.اگه میدونستم همچین چیزی پیش میاد اصلا نمیومدم اینجا

-تنهایی نرو جایی.خطرناکه.اونم برای دختری به سن شما

-آخه من اینجا تنهام.ولی باشه ممنون.ببخشید خدانگهدار

با نگاهی به هردوشون عقب گرد کردم و با قدم هایی بلند به طرف خونه راه افتادم.خیر
سرم میخواستم کمی

خرید کنم که اینطوری کوفتم شد.

-اوف عجب روزی بودا

همینطور که لباسمو درمیآوردم و زیر لبی غرغر می کردم که چرا رفتم بازار،تلفن زنگ
خورد.

با این فکر که مامان یا بابا باشه رفتم به طرفش

-الو؟

-سلام وانیل

-سهیل تویی؟حالت خوبه؟

-سلام فسقلی.خوبم تو بهتری که سراغی نمی گیری

-|| این چه حرفیه سهیل؟ به خدا وقت نکردم و گرنه به یادتم

-آره معلومه

-سهیل

-جانم

به این طرز حرف زدنش عادت داشتم و زیاد تعجب نکردم

-بقیه خوبن؟

-آره سلام دارن.خودت چطوری؟ دانشگاه خوبه؟

-آره خوبه.چندتا دوستم پیدا کردم

-به چه عالی.پس حسابی خوش میگذره

-خیلی دلم برای اونجا تنگ شده!

-آنیل؟

-هوم

-گریه نکنیا.میایم بهت سر میزنیم!

-باشه!

-الان یکم کار دارم و گرنه میومدم.اوضاع اونجا خوبه؟ کسی اذیتت نمیکنه که!

-نه خوبه همه چی فقط دلتنگی اذیتم میکنه

-عادت میکنی. کاری داشتی یا چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن باشه؟

-باشه. ممنون برای همه چیز

-خواهش میکنم. خب بگو ببینم...

سهیل واقعا مثل داداشم بود و دوستش داشتم. همیشه هوامو داشت و منو می خندوند.

پست تلفن هم اون قدر خندوندم که واقعا اشکام اومد و باعث شد اتفاقی که ساعاتی

پیش اتفاق افتاد و فراموش

کنم.

به قول بیتا با ترس و لرز از کنار اخترجون که اخم غلیظی کرده بود گذشتم. از دور بهار

و بیتا و دیدم که داشتن

برام دست تکان میدادن. رفتم پیششون

-چطورید بچه ها؟

-تو کجایی؟ چرا این قدر دیر کردی؟

-بابا ترافیک بود. چرا میزنی حالا؟

-ولش کن آنیل بیتا کلا این مدلیه!



بهمون چشم غره ای رفت و ما هم خندیدیم که یه لحظه چشمم خورد به آرتان یا همون
استاده. چون نمی

خواستم بچه ها بویی ببرن از اینکه من اونو از نزدیک دیدم و برام حرف دربیارن
عکس العملی نشون ندادم. ولی

اون وقتی از کنارمون رد شد اول کمی بهمون خیره موند بعد خیلی زود به خودش مسلط
شد و سرشو برگردوند.

شرط میبندم الان پیش خودش میگه من اینجا چکار میکنم؟! شرط میبندم اصلا فکرشم
نمی کرد من دانشجوی

این دانشگاه باشم!

ناخداگاه بخاطر فکری که کرده بودم لبخندی نشست روی لبم که بهار محکم زد به
پهلوم

-چی شده؟

با تعجب برگشتم به طرفش

-چیو چی شده؟

-میگم چرا تا دیدیش خندیدی کلک؟

-کیو؟ من خندیدم؟

-آره دیگه خله. میگم چرا تا استادو دیدی خندیدی؟ نکنه..

نذاشتم به ادامه ی افکارش دامن بزنه و فکرای ناجور کنه

-نه نه میدونی چیه؟! یاد سهیل افتادم

-چشمم روشن سهیل کیه؟

-آره راست میگه سهیل کیه؟ دو روز حواسمون بهت نبودا. ببین ترخدا از راه به در شد

گیج شدم از حرفاشون

-شماها چی میکید؟ سهیل پسرداییمه.

-آنیل وای به حالت بخوای منو گول بزنی. ببین کی بهت گفتما

-منظورت چیه بیتا؟ باور کن پسرداییمه. یه دفعه یادش افتادم خندم گرفت

جوری بهم نگاه کردن که تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم. چون اگه ادامه میدادم معلوم نبود چی پیش میومد.

کلاس که تموم شد، به همراه بیتا و بهار اومدیم بیرون از دانشگاه. بیتا می گفت تا شروع کلاس بعدی که 3

ساعت دیگه بود بریم سینما ولی بهار می گفت بریم پارک.

مشغول بحث کردن بودن و حواسشون به اطراف نبود ولی من آرتان رو دیدم که کنار ماشینش ایستاده بود.

-بچه ها اونجا رو

همزمان به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کردن. بیتا با دیدن آرتان نیشش باز شد

-وای خدا. بین چه خوشتیپه

-فکر کنم مشکلی برایش پیش اومده

-آنیل راست میگه. بریم بینیم کاری داره یا نه؟

بیتا به هر دو مون چشم غره ای رفت

-چی میگید برای خودتون؟ بریم اونجا بگیم چی؟ نمیگه شما کی هستین؟

-وا این چه حرفیه بیتا؟ خب فقط یه سوال ازش می پرسیدم.

-بچه ها بیخیال بشید تر خدا. من ازش میترسم. خیلی قیافه اش وحشتناکه

-راست میگه منم ازش میترسم

-میگم...

بیتا خواست چیزی بگه که آرتان نگاهش به ما افتاد. بازم اخم کرده بود. در کل توی این

چندتا برخوردی که

داشتیم همش اخم کرده بود و همین باعث شده بود ازش بترسم.

برای اینکه بیشتر از این سوژه نشیم دست بچه ها رو گرفتیم و رفتیم سمت ایستگاه

اتوبوس



نزدیک خونه بودم که دیدم جلوی در شلوغه. قدم هامو محکم تر برداشتم و نزدیک که شدم پسر صاحب خونه

رو دیدم که کنار چندتا مرد ایستاده بود و داشت باهاشون حرف میزد. نمی خواستم برم طرفش ولی پشیمون

شدم. دلم شور میزد و می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه

-بخشید؟

با شنیدن صدام به طرفم برگشت. جوری نگاهم کرد که ناخداگاه مقنعه ام رو کشیدم جلوتر. دست خودم نبود

گاهی اوقات از نگاهی آدم ها میشد پی به اسرار درونشون برد و من از نگاه این مرد حس خوبی بهم دست

نمیداد.

-جانم؟

از این جانم گفتنش اصلا خوشم نیومد. دستامو مشت کردم و با اخم گفتم:

-مم. اتفاقی افتاده؟

-نه چطور؟

به اون چندتا مرد اشاره کردم

-آهان نه چیز خاصی نبود. پدرم یکم حالش بد شد بردیمش بیمارستان. خوشبختانه چیز مهمی نبود و الانم خونه

ست

اون پیرمردی که من دیده بود خیلی خوب و سر حال بود پس چطور حالش بد شد؟

-میتونم برم بینمشون؟

-بله البته. شما برید منم الان میام

توی دلم گفتم نیای هم چیزی نمیشه.

درو باز کردم و وارد خونه شدم. دیدمش که روی تختی دراز کشیده و چشماش بسته ست. رفتم کنارش و روی

زمین نشستم.

-آقای صادقی؟

چشماشو آروم باز کرد. انگار یکم طول کشید تا منو بشناسه. لبخندی زد

-خوبین؟ پسر تون می گفت حالتون بد شده!

با صدای خیلی ضعیفی گفت:

-خوبم دخترم. تازه از دانشگاه اومدی؟

-بله. شما که حالتون خوب بود. چی شد یهو؟

-پیر شدم دیگه.

-مشکلتون چیه؟

-هیچی دخترم. تو خودتو ناراحت نکن. پدرت حالش خوبه؟

-بله ممنون.

-پویا هنوز بیرونه؟

-پویا؟

-آره پسر مه

بعد رنگ نگاهش عوض شد و جاشو به غم داد.

-بله بیرونه. میخواین برم صداشون کنم؟

-نه دخترم نیازی نیست. فقط من میخوام یه چیزی بهت بگم

-بفرمایید گوش میدم

چندتا سرفه پشت سر هم کشید. خواست خودشو کمی بکشه بالاتر که کمکش کردم

بالشتشو بزار پشت سرش.

-ممنون

-خواهش میکنم. چیزی لازم ندارید؟

-نه فقط گوش کن بین چی بهت میگم..من..اگه اتفاقی برام افتاد؛ از اینجا برو. چون این خونه به پسر م

میرسه. نمیخوام باهاش توی یه ساختمون تنها باشی

ابروهام از تعجب رفت بالا.

-یعنی چی؟ من متوجه نمیشم

-یعنی از اینجا برو. به پدرت زنگ بزن بیاد یه خونه ی دیگه برات پیدا کنه. هر جا به غیر از اینجا

-ولی آخه

خواست حرفی بزنه که با ورود پسرش حرفشو خورد. سرمو برگردوندم و دیدم بهم زل زده.

دیگه موندنم جایز نبود. کیفمو برداشتم و خواستم بلند شم که گفت:

-یادت نره چی بهت گفتم دخترم!

لبخند تصنعی زد م و زیر لبی چشمی گفتم. کیفمو برداشتم و بدون اینکه از پسرش یا همون پویا خداحافظی کنم

از خونشون زد م بیرون. ولی همش داشتم به حرفش فکر می کردم. مگه پسرش چطور آدمیه که اون حرفو

زد؟! چرا باید اتفاقی برای آقای صادقی بیفته؟! اصلا چرا باید این حرفو به من بزنه؟!!



چرا باید همچین حرفی میزد؟ یعنی اینقدر پرونده ی پسرش سیاه بود که حتی پدرش هم بهش شک داشت؟

تا شب فکر مشغوله حرف های صاحب خونه بود. تصمیم گرفتم فردا صبح با بابا تماس بگیرم و باهاش مشورت کنم.

اونشب با افکاری پریشون به خواب رفتم. صبح بازم مثله همیشه دیر از خواب بیدار شدم و مجبور بودم با عجله آماده بشم.

استاد امروزمون یه پیرمرد بد اخلاق بود و من واقعا شانس اوردم که سه دقیقه زودتر ازش رسیدم چون اگه دیر میکردم همه ی کلاسو که چهار ساعت بود از دست میدادم. همینکه وارد کلاس شدم بیتا رو دیدم، صندلی کنارش خالی بود. سلام وانیل جونم.

نگاه چپی بهش انداختم و گفتم:

سلام. تو کی میخوای ادم بشی بچه؟

خیلی هم دلت بخواد من فرستم.

میخواستم یه جواب حسابی بهش بدم اما با اومدن استاد ساکت شدم.

بعد از کلاس با بیتا به سمت بوفه به راه افتادیم.

اون روز بهار نیومده بود و فقط منو بیتا بودیم

_بیتا؟

_هوم؟

_تو میدونی چرا بهار نیومد؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_فکر کن ندونم

_خوب چرا؟

_خواستگار

_چی؟؟ واقعا؟؟ یعنی الان به این زودی میخواد ازدواج کنه؟

اینبار بیتا بیتفاوت تر از قبل گفت؟

_خوب آره مگه چی؟

خیلی تعجب کرده بودم، با اینکه دخترهای روستا زود ازدواج می کردند ولی پدرم اصلا

با ازدواج در سن پایین

موافق نبود.

_آخه زوده

گاز بزرگی به کیکش زد و گفت:

_طرف پسر خالسه، تازه از اونور اومده. فکر کنم خیلی همو دوست دارن.

_آها

بعدش با ارنج محکم زد تو پهلوم:

_وانیل وانیل؟؟

_آخ چته دردم گرفت؟

_بیخی بابا بچه سوسول، سوژه رو بچسب

_سوژه؟

با تعجب رد نگاهش رو دنبال کردم و به آرتان اخمو رسیدم.

با اینکه خودم هم از این اخم همیشگی می ترسیدم ولی گفتم:

_وای بیتا بیخیال شو تورو خدا چرا گیر دادی به این؟

یکی کوبوند تو سرم و گفت:

_برو بابا تو چه دانی شکلات چیست، لیاقت نداری نوش جون خودم.

از اینکه اینقدر سریع خودشو قالب کرده بود خندم گرفت.

_باشه بابا مال...

ولی با دیدنه صحنه روبروم ادامه حرف تو دهانم ماسید.

از چیزی که روبروم میدیدم شکه شده بودم، آخه مگه میشد؟ اون اینجا چکار میکرد

_ آنیل؟ آنیل؟ هوی وانیل خانوم با تواما

گیج و منگ به سمت بیتا برگشتم

_ هان؟ چی؟

_ ای بی تربیت، خوب همین الان داشتی به من درس اخلاق میدادیا، هان چی؟ بله

_ خوب بابا، بله؟ جانم؟ خوب شد حالا؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ آنیل؟ تو حالت خوبه؟

همونطور که به آرتان و سهیل نگاه میکردم گفت:

_ خوبم

پوزخندی زد:

_ آره معلومه. چی شد یهو دیوونه؟

_ سهیل

_ کی؟؟

سهیل

خل شدی آنیل؟ پسر داییتو میگی؟

آره

خوب که چی؟

بعد با نگرانی ادامه داد:

چیزیش شده؟ اتفاقی افتاده براش؟

نه

کوفت و نه، خوب چرا هیچی نمیگی. جون به لبم کردی خب

اینجاست

منو به طرف خودش برگردوند

اینجا؟ کوو؟ کجاست؟

روبروت

اونجا که فقط اون استاد وایساده با... آنیل؟؟؟؟ یعنی همونی که...

آره همونی که کنارش ایستاده

او له له رو نمی کنی وانیل خانوم، چه جیگره پسر دایی گرام، زن نمیخواد؟

_میشه دو دقیقه بندی بیتا؟

_چیو؟

_فکو؟

_آها باشه

_آنیل آنیل؟

_هوم؟

_پسر دائیت چرا اینجاست؟

_چه میدونم حتما...

_سلام...

با تعجب به سمت صدا برگشتم:

_تو اینجا چه کار میکنی سهیل؟ کی اومدی؟ چرا اینقدر بیخبر؟

خندید و گفت:

_یکی یکی بابا چه خبرته بچه جان؟

سعی کردم آرام باشم:

_باشه. اینجا چکار میکنی؟

خندید و گفت:

—اومدم تورو ببینم

—دروغ نگو سهیل، برای کسی اتفاقی افتاده؟ آره؟

—نه دیوونه، کلاست تموم شده؟

—آره

—پس بریم خونه تا برات تعریف کنم چی شده.

—بریم

از بیتا خداحافظی کردیم و به سمت خونه من رفتیم.

از دیدن پارچه های مشکی شک شدم.

امکان نداشت به این زودی این اتفاق بیفته. حالا باید چه کار میکردم، من حتی یادم نبود

که صبح به بابا زنگ

بزنم و خبر بدم. حالا من باید چه کار میکردم با پسری که حتی پدرش هم بهش بی

اعتماد بود؟

سهیل که دید خیلی گیجم دستم رو بین دستش گرفت و گفت:

—اینجا چه خبر آنیل؟

گنگ نگاهش کردم:

—چی؟

—چته دختر؟ میگم این کیه فوت کرده؟

—آها. صاحب خونم

—خدا بیامرزتش. نمی‌ریم تو؟

—چرا چرا بریم

جلو تر از سهیل به سمت در رفتم اونم پشتم اما قبل از اینکه باز کنم در باز شد.

پسرش بود

—سلام، تسلیت میگم

سردتر از اون چه فکر میکردم باهم برخورد کرد.

—سلام، مرسی

قبل از اینکه وارد خونه بشیم گفت:

—راستی خانوم

به طرفش برگشتم:

—بله

لطفا هر چه زودتر اینجارو تخلیه کنید.

وای از چیزی که میترسیدم سرم اومده بود

_ولی آخه من تا شش ماه با پدر مرحومتون قرارداد دارم.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

_به هر حال این خونه هفته بعد به فروش میرسه

خدا امروز چه خبر بود که این همه شک بهم وارد میشد، من از کجا باید این وقت سال خونه پیدا میکردم.

تو فکر بودم که با صدای سهیل به سمتش برگشتم:

_نگران نباش، با عمه اینا صحبت میکنم بیای پیش خودم

با تعجب بهش نگاه کردم:

_پیش تو؟

خندید و گفت:

_خوب آره مگه چیه؟

_سهیل به نظرت من شرایطم برای یه همچین شوخی مناسبه الان؟

_شوخی ندارم، جدی میگم دیوونه

چرا امروز تموم نمیشد

بدون اینکه به سهیل جواب بدم وارد خونه شدم. اونم پشت سرم داخل شد.

ترجیح میدادم فعلا چیزی نگم تا فکرم باز تر بشه الان واقعا قفل کرده بودم..

امکان نداشت به این زودی این اتفاق بیفته. حالا باید چه کار میکردم، من حتی یادم نبود که صبح به بابا زنگ

بزنم و خبر بدم. حالا من باید چه کار میکردم با پسری که حتی پدرش هم بهش بی اعتماد بود؟

سهیل که دید خیلی گیجم دستم رو بین دستش گرفت و گفت:

اینجا چه خبر آنیل؟

گنگ نگاهش کردم:

چی؟

چته دختر؟ میگم این کیه فوت کرده؟

آها. صاحب خونم

خدا پیامرزش. نمیریم تو؟

چرا چرا بریم

جلو تر از سهیل به سمت در رفتم اونم پشتم اما قبل از اینکه باز کنم در باز شد.

پسرش بود

سلام، تسلیت میگم

سردتر از اون چه فکر میکردم باهم برخورد کرد.

_سلام، مرسی

قبل از اینکه وارد خونه بشیم گفت:

_راستی خانوم

به طرفش برگشتم:

_بله

لطفا هر چه زودتر اینجارو تخلیه کنید.

وای از چیزی که میترسیدم سرم اومده بود

_ولی آخه من تا شش ماه با پدر مرحومتون قرارداد دارم.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

_به هر حال این خونه هفته بعد به فروش میرسه.

خدای امروز چه خبر بود که این همه شک بهم وارد میشد، من از کجا باید این وقت

سال خونه پیدا میکردم.

تو فکر بودم که با صدای سهیل به سمتش برگشتم:

_نگران نباش، با عمه اینا صحبت میکنم بیای پیش خودم

با تعجب بهش نگاه کردم:

پیش تو؟

خندید و گفت:

خوب آره مگه چیه؟

سهیل به نظرت من شرایطم برای یه همچین شوخی مناسبه الان؟

شوخی ندارم، جدی میگم دیوونه

چرا امروز تموم نمیشد

بدون اینکه به سهیل جواب بدم وارد خونه شدم. اونم پشت سرم داخل شد.

ترجیح میدادم فعلا چیزی نگم تا فکرم بازتر بشه الان واقعا قفل کرده بودم.

کنار سهیل نشسته بودم و هر دو غرق در سکوت بودیم. از طرفی دوست داشتم بدونم

چرا یهو سر و کله ی

سهیل اینجا پیدا شد، از طرفی هم با اتفاقی که به طور ناگهانی برای آقای صادقی افتاده

بود توی شک بودم.

-آنیل؟

به طرفش برگشتم

-بله

-چرا این قدر تو فکری؟

-مهم نیست. نگفتی چرا به دفعه اومدی تهران؟ اصلا توی دانشگاه ما چیکار می کردی؟

خنده ی با مزه ای کرد و هردو دستش رو گذاشت توی جیبش

-اینو ولش کن. اول باید بریم تکلیف اون خونه رو روشن کنیم.

-یعنی چی سهیل؟!

به لحظه از فکری که به ذهنم اومد مو به تنم سیخ شد

-بینم سهیل. نکنه برای کسی اتفاقی افتاده هان؟

-نه بابا. چرا همچین فکری میکنی؟ همه خوبن. اتفاقا به پدرت هم خبر دادم. توی راهه

پوفی کردم و بلند شدم. همه چیز خیلی قاتی شده بود. به آرامش نیاز داشتم. مثل وقتایی

که توی اتاقم می نشستم

و از سکوتش غرق در لذت میشدم.

-حالا این وقت سال خونه از کجا پیدا کنم؟

-نگران نباش. گفتم که با عمه حرف میزنم

-ولی سهیل. مم. من نمیتونم پیام اونجا

با تعجب توی چشمای مشکیم زل زد

-چرا؟ تو که عمه رو میشناسی. اهل تعارف و این حرفا نیست

-منم همینو میگم. پس فکر کردی چرا برای خودم خونه گرفتم؟ تو که منو میشناسی. میدونی حاضر نیستم مزاحم

کسی بشم

-آنیل. الان قضیه فرق میکنه.

-همین که گفتم. میریم دنبال خونه. البته اگه همراهم بیای

سهیل کلافه تر از قبل، دستشو محکم توی موهایش کشید. دلیل این همه بی قراریشو نمی دونستم.

کنجکاو بهش نگاه کردم تا بینم نظرش چیه!

-میای؟

-خیله خب بریم.

-دوستش داری؟

چرخی دور اتاق زدم و دوباره به سهیل چشم دوختم

-آره خیلی جمع و جوره. خوشم میاد ازش. نزدیک دانشگاهم هست و این عالیه. ولی باید بابا هم بیاد بینم چی

میگه

-باشه. پس من برم به بنگاه دار بگم فعلا منصرف شدیم

-باشه.

همین که عقب گرد که بره یهو چیزی یادم اومد

-میگم سهیل

فورا برگشت

-جانم؟

-تو نگفتی چرا اومدی اینجا؟ نگو بخاطر من که باور نمیکنم

خنده ی شیطونی کرد و دست به سینه تکیه داد به اُپن

-چون میخوام توی دانشگاه شما تدریس کنم

چشمامو تا آخرین حد ممکن گرد کردم. سهیل؟ بیاد دانشگاه ما؟ اونم برای

تدریس؟ چطور امکان داشت؟ قضیه چی

بود؟

-چرا این قدر تعجب کردی؟ بهم نمیاد؟

به من و من افتادم

-چرا.. میدونی.. یعنی... چطوری؟

-خب این که خیلی واضحه. رئیس دانشکده ی علوم انسانی بعد از دیدن مدارکم خیلی

بهم لطف کرد و



استخدامم کرد. البته اینم بگم که دکترا هم قبول شدم مثل تو دانشجو. فقط بعضی روزا میام دانشگاه شما.

-اصلا باورم نمیشه.

تک سرفه ای کرد و بعد خندید

-چرا باورت باشه خانم پرستار. حالا اجازه میدی من برم؟

سرمو به علامت تایید بالا و پایین کردم و اونم رفت. این همه اتفاق واقعا گیجم کرده بود. سهیل بیاد توی

دانشگاه ما؟

تکیه دادم به دیوار و به این فکر کردم که:

-بین آنیل این که خیلی خوبه. دیگه تنها نیستی. از طرفی خیلی خوبه. این که حواسش بهت هست. چه کسی

بهتر از سهیل!

ولی صبر کن ببینم نکنه....

از فکری که کرده بودم داغ شدم..

-جدی؟ آنیل راست میگه؟ ببین من قلبم خیلی ضعیفه ها

-جدی میگم بی تا. خیلی گیجم.. یعنی...

با کلاسورش یکی زد توی سرم

-چرا میزنی دیوونه؟

-از بس خری دیگه. آخه پسر دایی به این جیگری داری ازش میترسی؟

-ترس که نه ولی

-ولی نداره دیگه. از خدات هم باشه باهاش توی یه خونه باشی.

-حالا تو چرا این قدر ذوق میکنی؟

-ذوق نکنم؟

بعد خودشو خجالت زده نشون داد

-آخه سهیل جونت خیلی خوشتیپه. الانم که میخواد اینجا تدریس کنه. بده؟ فقط باید مواظب یه چیزی باشی!

مشکوکانه نگاهش کردم

-چی؟

اطرافو نگاه کرد و سرشو آورد نزدیک گوشم.

مواظب باشید صحنه های مثبت 18 به وجود نیاد

بعد از شنیدن حرفش خودمو کمی عقب کشیدم و در حالی که سعی می کردم خندمو کنترل کنم گفتم:

-بیتا؟ اصلا حوصه ی شوخی ندارما

دوباره برگشت توی قالب خودش

-دلتم بخواد. بده از تنهایی در میاد؟ یادت رفته شبایی که می ترسیدی لولو بیاد سراغت
زنگ میزدی به من؟

-من؟

-نه من. ایش.

-برو بابا توام. راستی از بهار چه خبر؟ بهش زنگ زدم جواب نداد

-بایدم جواب نده. قراره براش خواستگار بیاد

-||| یعنی قبول کرده؟

-نه هنوز

-ایشالا که خیره

-اوهوم. ساعت چنده؟

10-

-خاک به سرمون شد. کلاس شروع شده. بدو

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه دستمو گرفت و به طرف کلاس رفتیم

با کلی خواهش و التماس استاد بد اخلاقمون راهمون داد.



تا آخره کلاس از ترس استاد حرفی نزدیم، بالاخره بعد از دو ساعت خسته کننده کلاس تموم شد.

_اوف مرده شور اون چشمای بابا قوریتو مردک بی کلاس

به این حرص خوردنش خندیدم و گفتم:

_بی تربیت، پس منم بابا قوریم؟

چپکی نگاهم کرد:

_نخیر این فرق میکنه، چه ربطی داره عشق منم عینکی.

با تعجب بهش نگاه کردم:

_عشقت؟

بی تفاوت سری تکون داد:

_آره عشقم

_کی هست حالا؟

_سهیل جونم

_بیتااا؟

_چرا داد میزنی؟

_یه وقت خجالت نکشیا؟

چرا؟

پررو سهیل پسر دایی منه ها

خوب باشه چه بهتر فامیل میشیم

خیلی پرروئی

خندید و گفت:

میدونم

به هر حال اثر تکنولوژی به دیگه قانون خواستگاری هم عوض شده.

یه نگاه به بیتا که رنگش مثل گچ دیوار شده بود و یه نگاه به سهیل که پشتمون بود و

این حرف رو زده بود

انداختم.

بیتا که رسماً لال شده بود.

سهیل هم بدون اینکه چیزی بگه با خنده مارو ترک کرد و به سمت دفتر اساتید به راه

افتاد.

بیتا بعد از رفتن سهیل خودش رو به دیوار تکیه داد و نالید:

بدبخت شدم آنیل

خندیدم و گفتم:

چرا؟

مگه ندیدی چی شد. بخدا من فقط برای خنده گفتم. منظوری نداشتم

اشکالی نداره بابا بیخیال

من خر چه میدونستم این مثل جنّ بو داده یه دفعه ظاهر میشه.

وای بیتا بس کن دیگه، چیزی نشده که.

چیزی نشده فقط آبروی منو آب برده.

بیا بریم بهش فکر نکن

و با هم به سمت ایستگاه به راه افتادیم

تا خود ایستگاه بیتا فقط غر زد و مغز منو خورد که ابروم رفتو بیچاره شدم.

بیتا؟

هوم؟

تو فردا میای کلاس؟؟

آره بدبختانه

خندیدم و گفتم:

حالا چرا بدبختانه؟

همونطور پکر گفت:

چون اگه به من باشه ميخوام از الان تا خود قيامت محو شم.

بيخيال بابا سهيل هم مثل تو شوخ، مطمئن باش به دل نميگيره.

سرش رو به نشونه فهميدن تگون داد و گفت:

تو چرا فردا نميخواي بياي؟

بايد برم دنباله خونه.

آها، واقعا نميخواي بري پيش پسر دائيت؟

حالا شده پسر دايمي من؟ تا حالا كه عشق تو بود

نيشگوني ازم گرفت:

كوفت مسخره

ميتوني برام حاضري بزني كلاس فردارو؟

آره، تنها ميخواي بري؟ ميخواي منم بياي باهات؟

نه عزيزم مرسي، بابا داره مياد.

آها باشه پس مواظب خودت باش

باشه تو هم همينطور

و نزدیکای ایستگاه از هم جدا شدیم.

به ساعت نگاه کردم، با اینکه بابا هنوز نیومده بود ولی خودم که میتونستم امروز به چندتا مشاور املاک سر

بزنم.

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه نگاه کردم، سهیل بود، به یاد اتفاق نیم ساعت پیش افتادم و با خنده جواب دادم.

—جانم سهیل

اونم خندید و گفت:

—چطوری دختر عمه داماد، کجایی؟

قه قهه یی زدم و گفتم:

—وای سهیل منظوری نداشت بیچاره، پیشش نگیا گناه داره خجالت میکشه.

—همچین بی منظورم نبودا، باشه کجایی حالا؟

—بیرون

—اونو که خودم میدونم کجای بیرون؟

—کلاسم تموم شده، نزدیکای دانشگاهم میخوام برم چند جا سر بزنم.

_صبر کن منم کلاس ندارم میام پیشت باهم بریم

_باشه پس من ایستگاه منتظرت میومم.

_باشه فعلا

_خداحافظ

دوباره راه رفته رو برگشتم و تو ایستگاه منتظر سهیل موندم.

بعد از 10 دقیقه پرشیا سفید سهیل جلوم ایستاد. از چیزی که جلوم میدیدم نفسم گرفته بود.

آرتان جلوی ماشین سهیل نشسته بود و با همون اخم همیشگی بدون اینکه به من نگاه کنه به روبروش زل زده

بود.

در عقب رو باز کردم و نشستم.

_سلام

سهیل_سلام

آرتان هم زیر لب چیزی شبیه سلام زمزمه کرد.

سهیل_ آنیل قبل از اینکه بریم دنبال خونه آرتان یه پیشنهادی داره

-آنیل قبل از اینکه بریم دنبال خونه آرتان یه پیشنهادی داره.

با تعجب به سهیل نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که باز گفت:

-صبر کن الان میریم به جایی تا راحت تر بتونیم حرف بزنیم

مخالفتی نکردم. در واقع خیلی دوست داشتم بدونم خونه گرفتن من چه ربطی به آرتان داره!.

سهیل بعد از نیم ساعت جلوی به رستوران نگه داشت. بدون حرف هر سه پیاده شدیم و رفتیم داخل.

برام جای تعجب داشت که آرتان بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد سمت میز چهار نفره ای و ما هم به اجبار

رفتیم دنبالش. توی دلم گفتم بر خلاف آنچه که تصور کرده بودم خیلی هم خودخواه تشریف داره

سهیل کنار من نشست و صندلیشو بیشتر بهم نزدیک کرد

-آرتان جان مثل اینکه زیاد میای اینجا نه؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-آره. تا حدودی. چطور مگه؟

-هیچی آخه خیلی جای با صفاییه

نمیدونم لبخند زد یا من اینطور تصور کردم

-ممنون

-بعد از اینکه گارسون سفارش ها رو گرفت و رفت سهیل نگاهی به من کرد

-آنیل چرا این قدر ساکتی؟

-چی بگم!؟

-نمیدونم ولی از تو بعیده این قدر ساکت باشی

دستامو گذاشتم روی میز و در هم قلابشون کردم

-شما قرار بود چیزی به من بگین

-آره.خب..میدونی..آرتان یه پیشنهاد داده

-چه پیشنهادی؟

-آرتان بهتر نیست خودت بگی!؟

بدون اینکه به من نگاه کنه و در حالی که مخاطبش سهیل بود گفت:

-میتونم یکی از واحدهای آپارتمانمو بهتون اجاره بدم.

چشمام گرد شد.من برم توی خونه ی آرتان زندگی کنم؟چرا جمع بست؟یعنی با سهیل

برم توی یه خونه؟

-یعنی چی سهیل؟

آرتان پوزخندی زد و تکیه داد به صندلی.یه لحظه جوری نگاهم کرد که انگار با یه

احمق طرفه

-یعنی اینکه دیگه نمیخواد دنبال خونه بگردی. این عالی نیست آیل؟

گیج به سهیل نگاه کردم. نمیدونم چی شد که دستمو گرفت توی دستاش

-چی شده؟ دوست نداری؟ اگه مخالفی بگو

با صورتی سرخ شده از گوشه ی چشم به آرتان نگاه کردم که اخم غلیظی کرده بود. حتما پیش خودش فکر

میکنه چیزی بین من و سهیل وجود داره.

آروم دستامو از توی دستاش جدا کردم

-من.. من نمیدونم. باید با پدرم مشورت کنم

-باشه. پدرت ظهر میرسه. این قدر نگران نباش

با اومدن گارسون دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. دوباره نگاهی به آرتان که همچنان اخم به صورتش داشت

کردم. نمی دونم چرا حس کردم وقتی سهیل دستامو گرفت اینطوری شد!.

از آغوش پدرم جدا شدم و با چشمایی اشکبار دستشو بوسیدم

-بابا جون چرا داری گریه میکنی؟

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

-منم همینطور بابا

اشکامو پاک کردم و تازه متوجه آرتان شدم. گوشه ای ایستاده بود و داشت به ما نگاه می کرد

-مادرت خیلی بهت سلام رسوند. چپ میره راست میاد میگه نمیدونم بچم الان کجاست؟ غذا خورده؟

-منم خیلی دلم براش تنگ شده. در اولین فرصت با سهیل میام

بابا دستی به صورتم کشید و رو به سهیل گفت:

-تو چطوری پسرم؟

-خوبم عمو.

-خونه ای که گفتی همینه؟

-بله عمو. ببینید پسند می کنید؟ البته صاحب اصلیش ایشونه

اشاره به آرتان

-از همکارای بنده.

پدرم به آرتان لبخندی زد و اونم اومد نزدیک تر و با پدر دست داد

-خوشوقتم از آشناییتون

-منم همینطور پسرم



هرسه کنار هم قدم برداشتن و آرتان شروع کرد به شرح دادن خونه. واحدی که در نظر گرفته بود توی طبقه ی چهارم قرار داشت.

پوفی کردم و نشستم روی پله های کوچکی که به آشپزخونه ختم میشد.
گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره بیتا لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم

-سلام

-سلام آنیل خوشگلم. خوبی؟

-مرسی خوبم. چی شده که زنگ زدی؟

-د بیا و خوبی کن. بده یعنی میخوام حالتو پپرسم؟

-نه ولی مشکوک میزنی. مطمئنی نمیخوای از سهیل خبر بگیری؟

-آی قربون آدم چیز فهم. خوشم میاد گیرایت عالیه. حالا بگو ببینم کجاست؟

-هیچی. اومدیم خونه ببینیم

-یعنی الان پیشته؟

-آره

-ببین آنیل

با دیدنشون که داشتن میومدن طرفم بلند شدم و گفتم:



-بیتا من بعدا باهات تماس می گیرم.فعلا

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم.

-آنیل من این خونه رو پسند کردم.می مونه نظر تو

-هرچی شما بگین من قبول دارم بابا

-پس دیگه مشکلی نیست.

رو کرد به آرتان و گفت:

-پسرم ممنون میشم خودت بقیه ی کارها رو انجام بدی

-باشه چشم.شما نگران نباشید

تنها سوالی که بی جواب مونده بود وجود سهیل بود.پدر بهم نزدیک تر شد و گفت:

-بابا جون میخوام یه چیزی بهت بگم

-بفرمایید

-سهیل پیشنهاد داده با تو زندگی کنه

-ولی آخه

-من تو رو میشناسم بابا.میدونم دوست داری راحت باشی.هرچند سهیل از بچگی باهات

بزرگ شده و حکم

برادرتو داره ولی بازم نامحرمه بهت



-درسته. شما چی بهش گفتین؟

-گفتم با خودت حرف بزنه ولی

نگرانی رو از توی چشمش میخوندم. بهر حال پدر بود و نگران دخترش. هرچند به سهیل مثل پسرش اعتماد

داشت. برای اینکه خیالشو راحت کنم لبخندی زدم

-شما خیالتون راحت باشه بابا. من باهش حرف میزنم که ناراحت نشه

لبخندی از روی رضایت بهم زد

-الحق که دختر خودمی

خودم هم مثله بابا زیاد دلم نمیخواست که با سهیل همخونه باشم نه اینکه بهش اعتماد نداشته باشم فقط دلم

نمیخواست یک سری از آزادی هامو از دست بدم. به خاطر همین تصمیم گرفتم با سهیل در این باره صحبت

کنم.

_سهیل جان؟

سهیل که مشغول صحبت با آرتان بود به سمت من برگشت:

_جانم؟

نگاه چپی به آرتان انداختم و رو به سهیل گفتم:

—میشه یه لحظه بیای؟

—الان میریم عزیزم

و با آرتان خداحافظی کرد و به سمت من اومد:

—بریم

من هم به رسم ادب خداحافظ زیر لبی گفتم و به دنبالش به راه افتادم.

حدود ده دقیقه بود که بیخودی تو شهر میچرخیدیم اما من هنوز حرفی نزده بودم.

سهیل _ وانیل؟

نگاه چاپی بهش کردم:

—کوفت .تو و بیتا آدم نمیشین.

خندید و گفت:

—من که فرستم، ولی بیتا؟ آها یادم اومد کیو میگی.

و به دنبال این حرفش بلند خندید.

با حرص نگاهش کردم:

—کجاش خنده داشت؟

در حالی که سعی میکرد خندهاش رو کنترل کنه گفت:

__بابا شوخی کردم، حالا چی میخواستی بگی؟

__در مورد خونه

مشکوک بهم نگاه کرد:

__نپسندیدی؟ به نظر من که خوب بود.

__خونه خیلی خوب بود ولی...

__ولی چی؟

بالاخره که باید میگفتم بهش

__من ترجیح میدم مستقل زندگی کنم اگه تو ناراحت نمیشی.

__ناراحت که نمیشم بالاخره هر کسی حق داره تو خونش آرامش داشته باشه، من فقط

برای این گفتم که پیش

من امنیتت بیشتره. همین

از این همه مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

__میدونم، خودتم میدونی که من چقدر دوست دارم و مثل برادرمی.

اونم لبخندی زد ولی چیزی نگفت.

__فردا کلاس داری؟

با صدای سهیل به خودم اومدم.

چی؟

کجایی تو؟ میگم فردا صبح کلاس داری؟

همینجا، آها آره صبح

آنیل؟

از آنیل گفتنش فهمیدم که حرفش جدیه

بله؟

بیتا مجرده؟

با تعجب برگشتم به طرفش

سهیل؟ برای چی می پرسی؟

همینطوری. چرا تعجب کردی؟

آخه..

آخه چی؟

تو که از بیتا بدت میومد

کی گفته؟

-نمیدونم حس کردم

-نه عزیزم. اشتباه کردی

چشمامو ریز کردم و خودمو بهش نزدیک تر کردم

-بینم فکرای تو سر ت داری؟

بلند خندید

-شاید

-کلیک شدی ها

اونم چشمکی زد و گفت:

-شیطون شدیا

کلیدو توی قفل چرخوندم و درو باز کردم. بعد از اینکه چراغا رو روشن کردم، خودمو پرت کردم روی مبل. حدود

یک هفته ای میشد که اومده بودم اینجا. حس عجیبی داشتم توی این خونه.

شاید چون مال آرتان بود اینطوری شده بودم ولی این خونه بوی غم میداد. انگار کسی مدتی اینجا زندگی کرده.

بلند شدم و خواستم برم توی اتاق که لباسامو عوض کنم که صدای زنگ اومد.

به ساعت نگاه کردم. هفت و سی دقیقه ی شب رو نشون میداد.

-کیه این موقع شب؟ نکنه سهیله؟

آروم رفتم پشت در و همینطور که دستم که زنجیر بالای در بود پرسیدم:

کیه؟

منم آرتان. اگه ممکنه درو باز کنید

نفسی از روی آسودگی کشیدم و درو باز کردم. دوباره طبق معمول چشمم خورد به اخم

روی پیشونیش

-سلام بفرمایید

-سلام ببخشید مزاحم شدم

-خواهش میکنم امرتون

دستشو کرد توی جیب کتش و کلیدی رو خارج کرد و به طرفم گرفت

-این چیه؟

-کلید زاپاس اینجا. گفتم شاید لازمتون بشه

-خیلی ممنون. لطف کردین

-خواهش.

عقب گرد که بره ولی انگار چیزی یادش اومد دوباره برگشت

-راستی یه چیز دیگه. پول شارژ و این جور چیزا رو خودم دادم به سرایدار.

-باشه ممنون

خستگی از سر و روش مبارید

-خیلی خسته به نظر میاید

پیشونیشو خاروند

-آره از صبح دادگاه بودم

یهو از دهنم در رفت و گفتم:

-اگه میلتونه بفرمایید چایی حاضره

بعد تازه فهمیدم چی گفتم سرمو انداختم پایین و چندتا فحش آبدار نثار خودم کردم

-اگه حاضره که ممنون میشم. حداقل بتونم تا خونه رانندگی کنم

با من و من تعارفش کردم و اونم از خدا خواسته اومد تو

روی نزدیک ترین مبل نشست و کیفشو گذاشت زمین. شالمو مرتب کردم و گفتم:

-الان حاضر میشه. چیز دیگه ای میل دارید؟ میوه ای چیزی

تکیه داد و پای راستشو گذاشت روی پای چپش

-نه ممنون همون چایی لطفا

-چشم

اومدم توی آشپزخونه. پشتش بهم بود و نمی تونست منو ببینه. گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و زیر لبی گفتم:

-آنیل آخه این چه کاری بود که کردی! اگه سهیل سر زده بیاد و آرتان رو ببینه چی فکر میکنه؟!

سرمو به طرفین تکان دادم و پوفی کردم. استکانی از توی کابینت درآوردم و بعد از ریختن چایی سینی به دست

رفتم توی سالن. استرس خیلی بدی داشتم که حتی موقع خواستگار اومدن هم اینطوری نشده بودم.

سینی رو گرفتم جلوش و اونم خیلی زود استکان رو برداشت

یه قلپ از چاییشو خورد و بهم نگاه کرد

-اینجا راحتی؟

از این همه صمیمیتی که به خرج داد کمی معذب شدم

-بله خوبه. ممنون. اگه شما نبودین معلوم نبود کجای این شهر خونه گیرم میومد

-اختیار دارین. من نبودم سهیل یه جایی رو پیدا می کرد

-شاید

سرمو انداختم پایین و شروع به بازی کردن با انگشتای دستم شدم

-بهت نمياد خجالتی باشی

از این همه ر□ک گفتنش کمی تعجب کردم. سرمو بلند کردم و یه تایی ابرومو بالا بردم

-شما همیشه این قدر ر□کی؟

پوزخندی زد

-آره. شغلم ایجاب میکنه.

منم مثل خودش پوزخند زد

-بله درسته.

-ممنون برای چایی

-خواهش میکنم

بلند شد و نگاهی به ساعت کرد. زیر لبی خداحافظی کرد که گوشیش زنگ خورد. با

ببخشیدی گوشیشو از توی

جیب کتتش درآورد و اول شماره رو نگاه کرد

اخمی کرد و جواب داد:

-بله؟ سلام وقت شما هم بخیر. بله خودم هستم. شما؟

نگاهی به من کرد و دوباره نشست.

-به جا نیارم جناب..آهان بله بله.ببینید آقای محترم من تا جایی که تونستم به دوستتون کمک کردم.ایشون

قتل کردن الکی که نیست...خودم میدونم ولی هیچ کاری نمیشه کرد.خانواده طرف رضایت نمیدن...

پوف بله میدونم ولی من هرکاری بتونم میکنم..

این دفعه داد زد:

آقای محترم دارم میگم راهی نداره.شما بگو من مینویسم

با دستش اشاره کرد که یه کاغذ و خودکار بهش بدم.

آب دهنمو قورت دادم و رفتم از روی آپن دفتر یادداشت و خودکاری برداشتم و دوباره برگشتم و دادن دستش

چیزی رو صفحه اول نوشت و سریع قطع کرد.از حالت چهره اش میشد فهمید حال درستی نداره.

فورا رفتم براش یه لیوان آب آوردم و گرفتم به طرفش.بدون حرف نگاهم کرد و لیوان رو پس زد

-نمی خورم

-ولی حالتون خیلی بده.بخورید آروم میشید

معطل نکرد و لیوان رو برداشت و یک نفس سرکشید

-بهترید؟

آره ممنون

-کی بود؟

-دوست موکل ام

-خب چی میگفت؟

-تهدید کرد

چی؟

-تهدید کرد

-چرا؟

نگاه عمیقی بهم کرد و بلند شد.سیب گلوش از عصبانیت بالا و پایین رفت و گفت:

-چون دوستش قتل کرده و اینم انتظار داره من یه کاری کنم طرف نره بالای دار.

از این جور چیزا اصلا سردر نمی آوردم.با گیجی نگاهش کردم که با پوزخندی گوشه ی

لبش گفت:

-تو این چیزا رو متوجه نمیشی.بهتره بری بخوابی.ممنون برای چایی.شب به خیر

همینطور که داشتم به رفتنش نگاه می کردم برگشت و دوباره بهم نگاه کرد.

اما فقط لحظه ای کوتاه و بعد رفت.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نفسمو آزاد کردم و حس کردم داغ شدم.دوتا دستامو گذاشتم روی صورتم و چشمامو باز و بسته کردم.

به خودم نهیب زدم:

-چته آنیل؟ چرا اینطوری شدی؟ بخاطر نگاهش؟ خودتو نباز.

چند دفعه با کف دستم زدم روی صورتم تا از این حا پیام بیرون.خودمم نمی دونم چرا با نگاه آخرش اینطوری

شدم!.

-آنیل تو چه مرگته؟

-ها؟

-میگم چته؟ چرا گیج میزنی؟

-هیچی هیچی

مشکوک نگاهم کرد

-بینم خبریه؟

-نه چطور؟

-حواست کجاست پس؟

-اه بیتا تو چرا این قدر گیر دادی به من؟ بهار کجاست؟

-اوناهش رفته از بوفه چایی بگیره

و با دستش بهار رو نشونم داد

-خب چه خبرا؟

لبخند گشادی زد و گوشیشو گرفت به طرفم

-این چیه؟

-خوب نگاه کن

کمی که دقت کردم دیدم انگشتشو گرفته سمت شماره سهیل. با تعجب بهش نگاه کردم و یواش گفتم:

-شماره سهیل دست تو چکار میکنه؟

تابی به ابروهاش داد

-خب دیگه!

-جون آنیل

-بفرمایید بچه ها

هر دو به بهار نگاه کردیم که لیوان های چایی رو گذاشت جلومون

-ممنون عزیزم

-خواهش میکنم

-بهار تو بهش بگو

-چیو؟

با چشم و ابرو بهش اشاره هایی کرد که نفهمیدم

-میشه بگید اینجا چه خبره؟

-حرص نخور عزیزم.خودم برات میگم

سرمو چرخوندم و به بیتا نگاه کردم که اصلا حواسش با ماها نبود

بهار یواشکی دم گوشم گفت که شماره سهیل و یکی از دانشجوهاش بهش داده.پوفی

کردم و از این همه

شیطنت بیتار خندم گرفت.

با گفتن خسته نباشید استاد همگی کتابامونو جمع کردیم.از بچه ها خداحافظی کردم و

از کلاس زدم بیرون.

از دانشگاه که خارج شدم با دیدن هوا که تاریک شده بود آه از نهادم بلند شد.ساعت

طرفای 8 بود و به سختی

میشد این موقع شب ماشین گیر آورد.

پانزده دقیقه ای میشد که توی ایستگاه اتوبوس منتظر بودم ولی خبری نبود.

بلند شدم و تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم تا شاید یه تاکسی ببینم.

یکم که گذشت با صدای بوق ماشینی سرمو برگردوندم و یه ماشین شاسی بلند دیدم.راننده اش معلوم نبود.فکر

کردم مزاحمه.خواستم دوباره راهمو برم که این دفعه بلندتر بوق زد.

-چه خبرته آقا؟

این دفعه اومد و کاملا کنارم ایستاد.شیشه رو داد پایین و تازه تونستم چهره اش رو ببینم.آرتان با قیافه ای اخم

آلود گفت:

-بیا سوار شو

مقنعه ام رو مرتب کردم و با خجالت گفتم:

|| شما یید؟ بیخشید متوجه نشدم

-خیله خب.بیا سوار شو.شبه

-نه ممنون مزاحم نمیشم.بفرمایید

نگاه کن.این موقع ماشین گیرت نمیاد.اتوبوس هم که نبود.بیا تا جایی میرسونمت.

بیشتر از این جایز نبود که وقتو تلف کنم.نگاهی به دور و برم کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست سوار شدم.

-ببخشید تر خدا.

-الان وقت تعارف نیست. کمر بندو تو ببند

همینطور که توی دلم غرغر می کردم کمر بندمو بستم. به این فکر کردم که اگه هر کسی هم جای من بود آرتان

سوارش می کرد؟! اصلا چرا باید منو سوار کنه؟!

نیم نگاهی بهش کردم. کاملا حواسش به رانندگی اش بود و به من توجهی نداشت. منم سرمو انداختم پایین و

تصمیم گرفتم تا موقع رسیدن حرفی نزنم.

با مشت کردن دستش و زدن اون به فرمون ماشین سرمو برگردوندم و دیدم اخم کرده. ترسیدم ازش. می خواستم

پپرسم مشکلی پیش اومده که پشیمون شدم.

گوشیشو برداشت و مثل اینکه خواست شماره ای بگیره ولی پشیمون شد. نگاهی بهم کرد و گوشیشو پرت کرد

کنارش.

دیگه واقعا ترسیده بودم. حس می کردم حضورم داره آزارش میده!.

با ترس و لرز و من و من و من گفتم:

-اگه...اگه... زحمتی براتون نیست گوشه ای نگه دارین پیاده میشم

فورا برگشت و به تندی گفت:

-کی گفته مزاحمی؟

-اینطوری حس میکنم!

-نه یکم خستم. خیلی وحشتناک شدم نه؟

و به دنبال حرفش پوزخندی زد

-نه نه. به هیچ وجه!

گوشه ای پارک کرد و بدون حرف پیاده شد. دیدمش که به سمت دکه ای همون

نزدیکی رفت. چیزی به

فروشنده گفت و منتظر موند. یکم که دقت کردم دیدم پاکت سیگاری گرفته. یه دونه

ازش جدا کرد و با فندک

روشنش کرد!.

پکی عمیق به سیگارش زد و سرشو به طرف آسمون بلند کرد.

دوباره پک عمیقی زد و با پاهاش ضربه ی محکمی به سنگ جلوی پاش انداخت.

با تعجب به حرکات و رفتارش نگاه می کردم! دلیل کلافگی و عصبانیتش رو نمی

فهمیدم!.

از همون فاصله نگاهی عمیق بهم کردم. خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم. اصلا به

من چه! چرا باید برام

مهم باشه اون چکار میکنه؟!

سیگارو جلوی پاش خاموش کرد و اومد طرف ماشین.

درو باز کرد و سوار شد!

بدون اینکه بهم نگاه کنه:

-ببخشید

-خواهش میکنم. شما ببخشید که مزاحم شدم باور کنید مجبو...

به تندی نگاهم کرد که ادامه ی حرف توی دهنم ماسید!

-گفتم مزاحم نبودى..! الان متوجه شدى؟!

-ب..بله

نمی فهمیدم چشمه! تا به حال که برخورد های کوتاهی با هم داشتیم اینطوری ندیده بودمش!.

یکم که گذشت پرسید:

-چند سالته؟

شاید چون حرفی برای گفتن نداشتیم پرسید ولی چرا؟!

18-سال.

-تک فرزندی؟



-بله!

-سهیل رو دوست داری؟

فورا به طرفش برگشتم

-چرا این سوال رو می پرسیدی؟

-چون میخوام بدونم!.

-بله ولی به عنوان برادر. در ضمن فکر نمی کنم این چیزا به شما ربطی داشته باشه!

جوری نگاهم کرد که از حرفی که زدم پشیمون شدم! توی همین لحظه صدای برخورد وحشتناک ماشین با

چیزی اومد. جیغی کشیدم و دوتا دستامو گذاشتم روی صورتم.

ثانیه ای گذشت ولی صدایی نیومد. با وحشت دستای لرزونمو از روی صورتم برداشتم و دیدم آرتان شکه شده.

مردی به شیشه ی ماشین میزنه و آقا آقا میکنه!.

آرتان به خودش میاد و از ماشین پیاده میشه!.

با هم مشغول صحبت میشن. منم پیاده شدم.

آرتان زده بود به یه بنز که راننده اش مردی مسن بود.

این قدر این اتفاق ناگهانی افتاد که هنوزم لرزش های خفیفی رو توی بدنم حس می کردم.

-برو سوار شو

آرتان بود که ازم میخواست دوباره برم سوار بشم. وای محال بود

بدون حرف کیفمو از توی ماشین برداشتم و بی توجه بهش راه افتادم

-کجا میری؟ بیا سوار شو. چیزی نشده

نیم چرخ زدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-ممنون فکر کنم واقعا باعث زحمتتون شدم. از اولشم نباید سوار میشدم. حالتون خوب نبود. الانم که باعث

دردسرتون شدم.

هاج و واج بهم نگاه کرد و منم برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم!

هیچ وقت فکر نمی کردم آرتان همچین آدم عصبی و بدخلقی باشه!.

به خونه که رسیدم بعد از تعویض لباسام، روی کاناپه نشستم و به برخورد یک ساعته ی خودم با آرتان فکر

کردم.

چرا باید کلافه باشه؟! چرا باید این طوری بدخلقی کنه و باهام همچین رفتاری داشته باشه?!.

پوفی کردم و رفتم توی آشپزخونه. لیوان آبی به دستم گرفتم و اومدم توی اتاق.

پشت پنجره ایستادم و به آسمون آبی خیره شدم. ناخداگاه بغض راه گلومو بست ولی از ریزش اشکام جلوگیری

کردم.

دختر حساس و زودرنجی نبودم ولی از آرتان این انتظارو نداشتم.

آهی کشیدم و خواستم برم توی سالن که صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب کرد.

جواب دادم:

-بله؟

-آرتانم

برای چی بهم زنگ زده؟

-بفرمایید!

-خواستم عذرخواهی کنم. منظوری نداشتم. ببخشید اگه تند رفتم

-خواهش میکنم.

-در هر صورت نمیدونم چطور شد که اینطوری شدم. من همچین آدمی

نیستم. یعنی... زود از کوره در نمیرم ولی

امشب... اوف..

چرا داشت برای من این چیزا رو میگفت؟ چه دلیلی داشت؟!

-چرا دارین این چیزا رو برای من میگوید؟ من که شکایتی نکردم و توضیح نخواستم

-بله درسته ولی نمی خواستم سوء تفاهم پیش بیاد

-بازم ممنون. ولی مهم نیست. منم ناراحت نشدم

نفس عمیقی کشید و زیر لبی خداحافظی کرد.. خیلی عجیب شده بود و نمی فهمیدم چرا.

گیج بودم ولی سرمو تکان دادم تا بیشتر از این فکر و خیال نکنم. رفتار و کارای آرتان

به من ربطی نداشت و

نباید دخالت می کردم.

-کوف آنیل.. بگو دیگه

-من نمیدونم سهیل چه رنگی دوست داره بیتا. گیر نده دیگه

-تو باشی و ندونی... از بچگی با هم بزرگ شدین ها

-بخدا نمیدونم.

با بیتا اومده بودیم بازار و اصرار داشت برای سهیل یه کادو بخره... چند روز بود که

ازش بی خبر بودم. یکمم

دلگیر که وقتی دیدمش سرش خالی میکنم.

-این خوبه؟

به بیتا و برقی که توی چشمش بود نگاه کردم. یعنی عاشق شده بود؟ عشق چطوره؟ چه رنگیه؟ چه حسی داره؟

یعنی بیتا جواب این سوالا رو میدونه؟

-آره خوبه!

-پس بیا بریم توی مغازه

بعد از تموم شدن کلاسم یه راست اومدم توی محوطه.. عینک آفتابیمو گذاشتم روی چشمم که صدای سهیل باعث شد برگردم به طرفش.

-کم پیدایی آنیل!

لبخندی که به لب داشت باعث شد کمی عصبی بشم.

-به آقا سهیل. چه عجب یادی از ما کردی!

چونه اش رو خاروند. لبخند شیطونی زد و گفت:

-اوه اوه. دلت خیلی پره ها. بیا بریم یه جایی حرف بزنیم. اینجا جای مناسبی نیست.

-شرمنده من جایی کار دارم. باشه بعدا

و خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد!.

-میدونم دلت از کجا پره. بیا بریم برات توضیح بدم.

-سهیل بزار برم. باور کن کار دارم. هنوز جزوه نگرفتم

-خیله خب. حالا بیا بریم. بعد خودم دوباره می رسونمت دانشگاه. هوم؟

چاره ای نداشتم. از طرفی هم دلم براش تنگ شده بود.

هر دو روی صندلی های کافی شاپ نشسته بودیم. من حواسم به اطراف بود ولی سنگینی نگاه سهیل رو حس

می کردم. برای یه لحظه غافلگیرش کردم و بهش چشم دوختم.

هول شد ولی لبخندشو حفظ کرد.

تکیه دادم به صندلی و آرام گفتم:

-خب. می شنوم

یه دستشو دور استکان حلقه کرد

-چیو؟

-سهیل خودت میدونی از چی حرف میزنم.

لبخند مهربونی زد

-بیتا رو میگی؟

-چیزی بینتونه؟

-نه به اون صورت ولی...

خودمو جلوتر کشیدم

-ولی چی؟ ظاهرا که بیتا ازت خوشش اومده.

-بین آنیل...

پیشونیشو کمی خاروند

-رابطه ی من و بیتا اون طوری که تو فکر میکنی نیست. یعنی چطور بگم...اون فقط

چندتا سوال ازم داشت

-آهان. بعد هم بادا بادا مبارک بادا.

خندید

-آنیل

-چیه خب. بد میگم؟ من تو رو میشناسم سهیل

یاد خاطرات بچگی مون افتادم. اون موقع ها خیلی هوامو داشت. اگه موقع بازی جایی از

بدنم زخم میشد فوراً به

تکه از پیراهنش رو پاره می کرد و میذاشت روی زخمم. یادمه یه روز داشتیم با سارا و

مهدی بازی می کردیم که

مهدی منو به شوخی زد. سهیل خیلی عصبانی شد و باهاش دست به یقه شد. اون موقع

فقط 10 سالش بود.



مهدی پشیمون بود ولی سهیل ول کن نبود. از این همه پشتیبانی کردنش غرق لذت میشدم و حالا می خواست

تنهام بزاره. اگه ازدواج می کرد رابطه ی ما به مراتب کم رنگ و کم رنگ تر میشد. با بغضی گفتم:

میخوای..میخوای باهاش ازدواج کنی؟

از تغییر حالت ناگهانی ام شوکه شد.

-چرا اینطوری شدی آنیل؟

-هیچی.

و سرمو انداختم پایین.

-تو با ازدواج من مشکل داری؟

خودمم نمی دونستم چرا اینطوری شدم. خوشبختی سهیل آرزوی من بود ولی...

-نه

-پس چرا ناراحتی؟

بغضمو فرو دادم و لبخند تصنعی زدم

-هیچی بابا. بیتا هم خیلی دختر خویبه.. دوستت داره. خوشبخت بشی

اما چهره اش نشون میداد قانع نشده. مشکوک بهم زل و بعد لبخندی پهن زد

-چرا میخندی؟

-آنیل حسود من

-من حسودم؟ برو بابا

-خودتی. من تو رو نشناسم باید برم بمیرم.

۱- خدا نکنه.. حالا کی بهمون شیرینی میدی؟

-مگه قراره ازدواج کنم؟

چشمام گرد شد

-حالت خوبه سهیل؟

-آره عالیم. الان خیلی چیزا دستگیرم شد. اگه قهوتو خوردی بلند شو بریم که کلی کار دارم.

-کنجکاو بودم بدونم چی دستگیرش شده. نکنه از رفتارم چیز دیگه ای برداشت کرده باشه؟!

بلند شد و منم مجبور شدم دنبالش برم

نزدیک خونه بودم که با صدای بوق متدد ماشینی سرمو برگردوندم و با دیدن فردی که پشت فرمون بود تقریبا

جا خوردم.

به آرومی از ماشین پیاده شد و اومد طرفم.

این جا چکار می کرد؟ خونه ی منو از کجا پیدا کرده؟

-سلام

و خیره شد بهم. دوباره همون حس بد بهم منتقل شد. قدمی به عقب برداشتم و بهش زل زدم.

وقتی دید شوکه شدم و حرف نمی‌زنم، پوزخندی زد و گفت:

-جا خوردی نه؟ با بدبختی خونت ات رو پیدا کردم.

سرشو پایین انداخت. هنوزم لباسای مشکی تنش بود. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-شما اینجا چکار میکنی؟

دوباره سرشو گرفت بالا و این دفعه لبخند مهربونی زد

-میشه حرف بزیم؟

اخم کردم.

-ما چه حرفی برای گفتن داریم به نظرتون؟

نفس پر صدایی کشید

-شما نه ولی من خیلی حرفا دارم. میشه خواهش کنم چند لحظه بشینید توی ماشین؟

یاد حرف پدرش افتادم. اون خدایامرز آخرین بار بهم گفت باید ازش دوری کنم. اما چرا؟ چرا الان بعد از این مدت

اومده سراغ من؟

و سوالی که خیلی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود این بود که آدرس اینجا رو چطوری پیدا کرده؟!

نکنه ریگی توی کفشش باشه؟ نکنه بخواد بهم صدمه بزنه؟

-با شما هستم..

دستی جلوی صورتم به چپ و راست میرفت. به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

-نه...نمیشه..خواهش میکنم از اینجا برید

و خواستم از کنارش رد بشم که مانع شد

-آنیل صبر کن. باید باهات حرف بزنم

چی از جونم میخواست؟ من که اصلا نمی شناسمش پس چرا اومده سراغ من؟ ترس توی بند بند وجودم ریشه

کرد. با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

-آقای محترم من هیچ حرفی با شما ندارم. بفرمایید برید.

این دفعه با قدم هایی محکم تر خودمو به خونه رسوندم و رفتم تو. اما با صدایی تقریبا بلند داد زد:



-هر جا بری دنبالت میام. نمیتونی از دستم فرار کنی. من باید باهات حرف بزنم. میفهمی؟
چشمامو باز و بسته کردم و از لای در نگاهی به بیرون کردم. سوار ماشینش شد و خیلی سریع رفت.

نفس پر صدامو بیرون دادم تکیه دادم به در... باید می فهمیدم پویا صادقی کسی که مستاجر پدرش بودم برای

چی اومده سراغ من؟

دو روز از اون ماجرا گذشت... تقریبا داشتم فراموش می کردم که پویا رو دیدم... جلوی در دانشگاه با بهار و بیتا

حرف میزدیم و از اتفاقی که سر کلاس برای یکی از بچه ها افتاده بود می خندیدیم که چشمم خورد به

ماشینش.

بیتا سریع متوجه شد و رد نگاهمو دنبال کرد.

-انیل اون کیه؟

پویا از ماشینش پیاده شده بود و از همون فاصله داشت نگاهم می کرد.

-نمیدونم.

-پس چرا زل زدی بهش؟

لبخندی تصنعی زدم

-هیچی...بریم دیگه دیر شد

بیتا لب برچید و بهار مشکوک نگاهم کرد...هنوز چند قدمی از دانشگاه دور نشده بودیم
که صدام زد:

-آنیل؟

وای آبروم داشت میرفت..باید کاری می کردم.بیتا برگشت و خواست حرفی بزنه که
بازوشو محکم کشیدم

-آقای محترم مگه من به شما نگفتم مزاحم نشید.؟

پویا این پا و اون پا کرد و در آخر با کلافگی گفت:

-من کاری با ایشون ندارم.فقط میخوام باهاشون حرف بزوم

بیتا نگاهی به من کرد.انگار میخواست از توی صورتم تایید حرفای پویا رو بفهمه.بهار
هم با چشمایی از حدقه

دراومده بهم زل زده بود.

آب دهنمو قورت دادم و رو به پویا گفتم:

-من شما رو نمی شناسم آقای محترم.بفرمایید برید لطفا.بچه ها بریم

و زودتر از بهار و بیتا راه افتادم.مطمئن بودم پویا الان از حرفام شکه شده.

راه چاره ی دیگه ای هم نداشتم. نباید میذاشتم پاشو از گلیمش درازتر کنه.

هنوز اون نگاه هایی که بهم داشت رو فراموش نکرده بودم. اما این تغییر ناگهانی اش
برام عجیب بود. شک

داشتم واقعا عوض شده یا جلوی من تظاهر میکنه!

یه نفر از پشت سر زد به کمرم و برگشتم دیدم بیتا و بهار هستن.

-چی شده؟ راه بیفتین دیگه

-آنیل اون آقا کی بود؟

-نمیدونم

-ولی ظاهرا تو رو میشناخت

شونه ای بالا انداختم و برای اینکه ذهنشونو بیشتر از این مشغول نکنم گفتم:

-نمیدونم.. شاید منو با کسی اشتباه گرفته

-آنیل ولی خدایی خیلی خوش قیافه بودا.

-اه. اون خوش قیافه ست بهار؟ کج سلیقه

هردوشون در کنارم راه افتادن

-راست میگم دیگه.



تا شروع شدن کلاس بعدیم خیلی وقت داشتم. بنابراین تصمیم گرفتم برم به دوری
توی پاساژهای همون
اطراف بزنم.

کمی که گذشت از دور مردی رو دیدم شبیه آرتان. چشمامو ریزتر کردم و مطمئن شدم
خودشه.

ولی اینجا چکار می کرد.؟!!

داشت میومد طرف من ولی منو ندیده بود چون سرش توی گوشیش بود.

نزدیک ترین ستون رو انتخاب کردم و پشتش قایم شدم.

از کنارم رد شد ولی منو ندید.

پوفی کردم و از سمت مخالفش راه افتادم تا از پاساژ بزنم بیرون که سینه به سینه ی
یکی شدم.

سرمو بلند کردم و دیدم پویاست.

وای خدا چرا دوباره سر راهم سبز شد؟ چی از جونم میخواد آخه؟

-به به. تو اینجا چکار میکنی؟

باز همون پوزخند گوشه لبش بود

قدمی به عقب برداشتم و مقنعه ام رو مرتب کردم

-شما؟ اینجا؟

-فکر کنم اتفاقی باشه دیدارمون. حالا افتخار میدین یه چیزی با هم بخوریم؟ یه کافی شاپ توی این پاساژ

هست؟ خب نظرت چیه؟

باید قبول می کردم؟ به سهیل زنگ میزدم و میگفتم کجام؟ نه اصلا چرا باید قبول کنم.. ولی تا حرفشو نزنه دست

بردار نیست شاید منو تعقیب کرده باشه!

خدایا چکار کنم؟

نگاهی بهش کردم. منتظر جوابم بود.

-باشه فقط زیاد طول نکشه

برقی عجیب توی چشماش درخشید

-قول میدم. من میرم تو هم بیا

شنیدن اون حرفا از زبان پویا برام خیلی سنگین بود. من خر رو بگو که فکر می کردم نیتش خیره. پس بگو چرا

پدرش گفت ازش دوری کنم. اون خدایا مرز یه چیزایی می دونسته.

بغض راه گلمو بسته بود. نفسم داشت بند میومد. به زور داشتم راه میرفتم و خدا میدونه چه حالی داشتم.



دوباره یاد حرفش افتادم و بی اختیار چشمامو روی هم گذاشتم و دستامو از عصبانیت مشت کردم.

آخه چرا؟ خدایا آخه چرا من؟

ایستادم و دستمو به دیوار زدم. قدرت راه رفتن نداشتم. کاش یکی به دادم میرسید. کاش یکی بود که می تونستم

حرفامو بهش بزنم. کاش یکی بود توی اون لحظه میزد توی صورت پویا. کاش... کاش...

هق هق گریه ام رو توی گلوم خفه کردم و به مردمی که با تعجب از کنارم رد میشدن نگاه کردم. حتما با

خودشون میگن این دختر دیوونه شده.

سرمو تکان دادم و خواستم راه بیفتم که

-حالت خوبه؟

سرمو بلند کردم و با آرتان چشم تو چشم شدم. داشت با تعجب بهم نگاه می کرد و منتظر جوابم بود.

سرمو بالا و پایین کردم و خواستم حرفی بزنم ولی نتونستم. انگار یه نفر داشت گلومو فشار میداد.

مثل اینکه حالمو درک کرد

-بیا بریم توی ماشینم. اونجاست.

با دست به ماشینش اشاره کرد و زودتر از من راه افتاد. منم به دنبالش رفتم...

توی ماشین نشستیم. فوراً دستمالی به طرفم گرفت.. بی حرف... فوراً رو ازش گرفتم و زیر لبی تشکر کردم ولی

فکر کنم نشنید..

صورتمو پاک کردم ولی شونه هام از شدت گریه هنوز لرز داشت.

یه دستشو دور فرمون گذاشت و کاملاً چرخید به طرفم.

-خب. بگو چی شده؟

خواستم حرفی بزنم ولی نتونستم.

-نمیگی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو پایین گرفتم.. دستمال کاغذی رو توی دستم مچاله کردم.

فهمید که توان حرف زدن ندارم. قسم میخورم که توی اون لحظه درکم کرد. نفس پر صدایی کشید و ماشین رو

به حرکت درآورد.. نمی دونستم قراره کجا بریم و حقیقتاً برام فرقی هم نداشت.

تا موقعی که ماشین از حرکت ایستاد همچنان سرم پایین بود.

جرات نمی کردم بهش نگاه کنم. حالا که یکم آرام شده بودم ازش خجالت می کشیدم.

-پیاده شو

و خودش زودتر رفت...

سرمو آروم گرفتم بالا و به اطرافم نگاهی کردم. عجیب بود. اومده بودیم خارج از شهر... اما چرا اینجا؟

با تعجب و کمی ترس از ماشین پیاده شدم.

کمی از ماشین فاصله گرفته بود و موهاش در اثر باد شلخته شده بود...

با قدم هایی آهسته خودمو بهش رسوندم و کنارش ایستادم.

حالا کاملا می تونستم نیم رخش رو ببینم. توی اون حالت که جدی بود و موهاش حرکت می کرد جذابترش

کرده بود.

-چرا اومدیم اینجا؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه دستاشو گذاشت توی جیبش و گفت:

-چون سکوت اینجا رو دوست دارم!

-ولی

-نترس.

و برگشت و بهم نگاه کرد. سرمو کمی کج کردم تا این مرد مرموز رو بفهمم.. از
چشماش.. ولی نتونستم.

-خب بگو

به خودم اومم و رومو ازش گرفتم

-چیو؟

-اینکه چرا وسط خیابون...مقابل این همه آدم داشتی گریه می کردی!

-با یادآوری حرفی که پویا بهم زده بود اشک توی چشمم حلقه زد.

-هیچی.

-انتظار داری باور کنم؟

برای یک لحظه چشمامو باز و بسته کردم. باید براش می گفتم؟ باید بهش اعتماد می
کردم؟

-میشه از اینجا بریم؟

قدمی به جلو برداشت.. با کلافگی دستی به موهاش کشید و برگشت به طرفم

-من لولو خورخوره ام؟

-چی؟

-از من میترسی؟؟

-منظورتون چیه؟

-الان که با من تنهایی میترسی؟

-نمی فهمیدم چرا داره این حرفا رو میزنه!

-آقای...!

-جوابمو بده

نباید اینطوری برخورد می کرد.یه لحظه عصبی شدم..اما فقط برای یه لحظه

-شما اشتباه کردین منو تنهایی آوردین اینجا...چه فکری کردین؟هان؟

-دستاش از عصبانیت مشت شد...با خودم گفتم الانه که بیاد یه سیلی نوش جانم کنه

ولی نکرد...بی حرف زل

زد بهم...

-بریم!

از کنارم رد شد...نه..نباید می داشتم بره..می خواستم براش حرف بزنم...یهو گفتم:

-همش تقصیر پویاست

صدای قدم هاش قطع شد...می دونستم منتظره تا حرفمو بزنم...براش گفتم...از همون

موقع اومدنم به این شهر

تا فوت شدن آقای صادقی و در آخرم ماجرای پویا...



-پیشنهاد خوبی بهم نداد..یعنی...روم همیشه بگم...

ساکت شدم..دیگه چی باید می گفتم؟!..خدا خدا می کردم فکر بدی راجع بهم
نکنه..پس چرا حرف نمیزد؟؟مگه

نمی خواست بدونه؟چرا سکوت کرده بود.؟؟!

صدای قدم هاش اومد..سرمو تکان ندادم ولی درست کنارم جای گرفت..نگاهش به نیم
رخ ام بود

-آدرشو بده!

این دفعه جرات کردم و بهش نگاه کردم..از چهره اش نمیشد چیزی فهمید...

-آدرس؟ندارم

-چطوری خونتو پیدا کرده؟

-نمیدونم

پوزخند صدا داری زد...یعنی فکر می کرد همه ی اینهایی که براش گفتم دروغه؟

-من کار خطایی نکردم.چون به خودم شک ندارم

فورا گفت:

-بریم

و من موندم و یه دنیا سوال.

بین راه هر دو مون ساکت بودیم. نزدیک خونه که شدیم آهسته گفتم

-ممنون همین جا پیاده میشم

اما با اخم برگشت به طرفم و چیزی نگفت... این یعنی این که ساکت شو و حرف نزن

چیزی نگفتم... شایدم حق داشت نمیدونم.. یعنی نگران شده بود؟

جلوی در خونه که نگه داشت آروم خداحافظی کردم ولی با دیدن شخصی که رو به روم بود نفسم توی سینه

حبس شد.

بازم پویا؟ بازم تشویش و نگرانی؟

-اون..اون..

آرتان با تعجب گفت:

-خودشه؟

-آ..آره..

با دستش اشاره کرد که پیاده شم... پویا دست به سینه ایستاده بود و بدون توجه به آرتان او مد به طرفم...

-کجا بودی؟ به ساعته معطم

-من... یعنی... شما اینجا چکار میکنی؟

-من اینجا چکار میکنم؟ بین آنیل اون حرفایی که بهت زدم همش شوخی بود..می خواستم عکس العملت رو

بینم که دیدم...حالا

-آقا کی باشن؟

پویا با تردید چشم ازم گرفت و به آرتان نگاه کرد

-شما؟

آرتان نیم نگاهی بهم کرد و اشاره کرد برم عقب..همین کارو کردم...اما می ترسیدم
بینشون دعوا پیش بیاد

-من از شما سوال کردم...مثل اینکه نشیدی

-آقای محترم من با آنیل کار دارم

آرتان یه دستشو آورد بالا و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-آنیل خانم

-تو چکارشی؟

-شما فکر کن همه کاره

-یعنی چی؟

-یعنی ه □ ری

-ولی من هدفم

-هر هدفی داری به من مربوط نیست..الانم برو از اینجا تا پلیس رو خبر نکردم..زود

-تو رو س □ ننه؟ آنیل میخوام باهات حرف بزنم..

این دفعه جرات پیدا کردم و گفتم:

-من با شما هیچ حرفی ندارم

-ولی

آرتان رفت جلوتر و با دست زد به سینه پویا

-د مثل اینکه ملتفت نشدی آقا..برو دیگه این ورا هم پیدات نشه..فهمیدی؟

سکوت کرد..نگاه عمیقی بهم کرد و رفت عقب...نمی فهمیدم چرا از من خوشش

اومده...طبیعتا باید دخترای

زیادی دور و برش باشه اما چرا من؟

تا وقتی که سوار ماشینش شد نگاهش به من بود...وقتی رفت آرتان برگشت به طرفم

-برو تو

-ممنون که منو رسوندین

-خواهش میکنم حالا برو تو

سرمو بالا و پایین کردم و راه افتادم...ولی قبل از اینکه کلید رو از کیفم در بیارم گفتم:

-از فردا با آرژانس میری و میای

سرمو برگردوندم...

-ببخشید ولی

-همین که گفتم...این مردی که من دیدم حالا حالا ها میاد سراغت..فعلا با آرژانس برو

بیا تا به جای دیگه

برات پیدا کنم

-یعنی...

-برو تو..خداحافظ

زود سوار ماشین شد و از اونجا دور شد...

این چه حکایتی بود که از بدو ورودم به تهران داشتم؟!

اون روز بر خلاف روزهای دیگه کلاس نداشتم و توی خونه بودم.

روی کاناپه نشسته بودم و به پتو هم روی خودم گذاشته بودم و داشتم فیلم می

دیدم.همزمان به اتفاقاتی که

این چند وقته برام پیش اومده بود فکر می کردم.

خودمم نمی دونم چرا پویا اون رفتارها رو می کرد.نمی دونم چرا اون حرفا رو بهم

زد.یه لحظه به سرم زد شاید



یه بیمار روانی باشه که باعث شد ترس وجودمو بگیره.

با خودم گفتم بسه آنیل این فکرای احمقانه چیه که میکنی؟! خدا با تو هستش پس نباید از چیزی بترسی.

با این فکر لبخندی به لبم اومد. با صدای زنگ در با تعجب از جام بلند شدم و پتو رو پرت کردم روی کاناپه.

همینطور که به طرف آیفون میرفتم زیر لبی گفتم:

-حتما سهیله

و همینطورم بود منتها آرتان هم باهاش بود. خیلی زود مانتوی نخی ام رو که همون نزدیکی روی مبل بود

پوشیدم و شالی هم سرم انداختم..

درو باز کردم و حین اینکه دگمه های مانتومو می بستم منتظر شدم. اول سهیل وارد شد و پشت سرش آرتان.

-سلام. خوبی سهیل؟ سلام آقا آرتان خوبین؟ بفرمایید تو

سهیل جوابمو نداد ولی آرتان با لبخندی محسوس زیر لبی جوابمو داد.

درو بستم و به سهیل که وسط سالن ایستاده بود گفتم:

-چیزی شده؟

یهو دستمو گرفت و با عصبانیت کشوندم توی اتاق

-ولم کن سهیل...چت شده؟

به زور دستمو از توی دستش آزاد کردم و با اخم گفتم:

-معلوم هست چته؟ چرا اینطوری میکنی؟

-چرا بهم نگفتی؟

-چیو؟

داد زد:

-اینکه اون پسره عوضی مزاحمت شده

آهان. پس قضیه این بود. بگو چرا آقا داغ کرده.

-خب..چیز مهمی نبود حل ش...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و بهم نزدیک تر شد..تا حالا اینطوری عصبانی ندیده

بودمش...

-آنیل..آنیل

و دستشو با کلافگی کشید توی موهاش

-سهیل بخدا چیز مهمی نبود..آقا آرتان

آهسته گفت:

-د از همین ناراحتم دیگه. چرا اون باید بدونه ولی من نه؟!!



سهیل حسودی کرده بود؟! ناراحت شده بود از اینکه آرتان میدونه و خودش نه؟! باورم نمیشد...

با مظلومیت سرمو انداختم پایین

-بیخشید..بخدا نمی خواستم نگرانت کنم. وگرنه بهت می گفتم..خودت به اندازه کافی مشکل و گرفتاری داری

-سرتو بگیر بالا

آب دهنمو قورت دادم و کاری رو که گفته بود انجام دادم

چشماش ناراحت بود و بهش حق دادم.

-دفعه آخرت باشه چیزی رو ازم پنهان میکنی. فهمیدی؟

می دونستم نگرانمه..می دونستم دوست داره هوامو داشته باشه ولی نمی خواستم بهم زور بگه...از بچگی هم

این مورد یکی از نقطه ضعف هام بود.

-خودم میتونم از پس مشکلاتم بر پیام

مچ دستمو گرفت و فشار داد

-چی گفتی؟

از حرفی که زده بودم پشیمون بودم ولی نمی خواستم کم بیارم

-خودم میتونم از خودم مواظبت کنم

یه طرف صورتم سوخت..باورم نمیشد سهیل روی من دست بلند کرده بود؟!..با
چشمایی اشکی بهش نگاه کردم

ولی چیزی نگفتم..پشیمونی از صورتش می بارید..دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی با
صدای آرتان پشیمون

شد

-چکار کردی سهیل؟

به آرتان نگاه کردم و دیدم اونم داره نگاه میکنه...بغضی توی گلوم بود و برای اینکه
پیششون ضعیف جلوه

نکنم از کنارشون رد شدم و رفتم توی دستشویی...به خودم که توی آینه نگاه کردم
اشکام سرازیر شد..سهیل

حق نداشت روی من دست بلند کنه...

ناخواسته ازش دلخور شده بودم.برای اینکه چشمام بیشتر از این سرخ نمونه فوراً آبی
به دست و صورتم زدم و

اومدم بیرون..هردوشون روی مبلی کنار هم نشسته بودن..آرتان داشت چیزایی رو کنار
گوش سهیل می گفت

که با دیدن من حرفاشو قطع کرد..

-بیا بشین لطفا

آرتان بود که اینو گفت..بدون حرف رفتم روی مبلی که رو به روشن بود نشستم و سکوت کردم..

سهیل کاملا معلوم بود که پشیمونه ولی چیزی نگفت...انتظار داشتم بیاد عذر خواهی کنه ولی نکرد...

-من با سهیل حرف زدم...پشیمونه از کارش..شما ببخش...عصبانی بود مگه نه سهیل؟
نگاهش کردم..می خواستم تایید حرف های آرتان رو توی صورتش بینم که تنها به پوزخندی بسنده کرد

-شما به دل نگیر...راستش دیگه صلاح نیست اینجا بمونی...
با صدای تقریبا آرومی گفتم:

-پس کجا برم؟خواهشا دیگه ازم نخواین برم جای دیگه
-اتفاقا باید همین کارو بکنید...

تکیه اش رو از پشتی مبل گرفت و خودشو کشید جلو..دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت:

-بالای دفتر وکالت من..یه خونه خالی هست...یه مدت خودم اونجا زندگی کردم که رفتم از اونجا...حالا..به

دلایلی...حالا از شما میخوام برمی اونجا...البته نگران نباشید...یه زوج هم طبقه سوم همون ساختمون زندگی

میکنن...خیالتون راحت...آدم های خوبین...

سهیل هم موافقه... حالا نظر شما چیه؟

چی باید می گفتم؟! اصلاح بود قبول کنم؟! کاش بابا اینجا بود و توی تصمیم گیری کمکم می کرد... خودمم دیگه

خسته شده بودم از بس از این خونه به اون خونه رفتم...

-من... نمیدونم باید چی بگم... شما فکر میکنی بازم مزاحمم بشه؟

منظورم پویا بود... آرتان پیشونیش رو خواروند و گفت:

-در این که بازم مزاحم میشه شکی نیست... البته آدرسش رو پیدا کردم و به زودی میرم سراغش... بهش می

فهمونم که اگه دوباره بخواد مزاحمت ایجاد کنه براش دردرسر میشه... بلاخره به این جور کارای حقوقی واردم

دیگه..

چرا این مرد خودشو قاتی زندگی من کرده بود؟ چرا نگرانم بود؟! چرا هرکاری می کرد تا من توی آرامش باشم؟!

اینا سوال هایی بودن که براشون جوابی نداشتم...

-پاشو وسایلتو جمع کن آنیل...

سهیل بود... چه عجب که حرف زد... رومو ازش گرفتم و بلند شدم... رو به آرتان با لبخند گفتم:

من واقعا نمیدونم چطور از شما تشکر کنم..ممنون

لبخند مهربونی زد و گفت:

-خواهش میکنم..حالا زودتر برید وسایلتونو جمع کنید دیر میشه...

سرمو تکان دادم و رفتم توی اتاقم...نفس عمیقی کشیدم و شروع به جمع کردن وسایلم شدم...

رسیدیم به همون جایی که آرتان می گفت...ساختمونی که ازش حرف میزد توی یکی از منطقه های خوب

تهران واقع شده بود...از ماشین سهیل پیاده شدم که همین موقع هم آرتان اومد کنارم..

-چطوره؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-ظاهرش که خوبه...

-بریم داخلشو ببین...مطمئنم خوست میاد...

خونه ی نقلی و قشنگی بود...رومو از بالکن گرفتم و به آرتان گفتم:

-خیلی ممنون..جای قشنگیه

لبخندی زد که از دید سهیل دور نموند

-خواهش میکنم خانم. خوشحالم خوشتون اومده.

سهیل پوفی کرد و اومد نزدیک تر...میخواست حرف بزنه و اینو از نگاهش فهمیدم

-آرتان جان میشه ما رو چند دقیقه تنها بزاری؟

چپ چپ به سهیل نگاه کردم..اصلا دوست نداشتم فکر کنه توی خونه خودشم

مزاحمه...

-باشه. من بیرون منتظرتم سهیل..

اینو گفتم و رفتم..رومو ازش گرفتم و به طرف تنها اتاقی که اونجا بود رفتم...سهیل هم

اومد دنبالم و درو بست

-چرا درو می بندی؟

-تو چرا قهر کردی؟

-سوال منو با سوال جواب نده. حالا هم برو میخوام لباسمو عوض کنم

دستاشو کرده بود توی جیبش

-یعنی به صورت محترمانه داری منو بیرون میکنی؟

-پوف. چرا همچین فکری میکنی؟ منظورم این نبود

چمدونم رو از جلوی در برداشتم و با تمام سنگینی اش گذاشتم کنار کمد..درشو باز

کردم و شروع به جا سازی



لباسا توی کمد شدم... حواسم به سهیل بود که تکیه داده بود به دیوار و داشت منو نگاه می کرد.

- چیزی شده؟ حرفتو بزن دیگه. جوری رفتار نکن که انگار دشمن خونی هستیم

توی یه حرکت ناگهانی دستمو گرفت و بلندم کرد... فاصله خیلی کمی با هم داشتیم... تقریبا افتاده بودم توی

بغلش...

- چیه چرا اینطوری میکنی؟

اما حرف نزد... خواستم دستمو از توی دستش بکشم که نداشت... سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش

کردم.. تقریبا تا سینه اش می رسیدم...

از بین لب های قفل کرده اش گفت:

- منو میبخشی؟

مشخص بود در عذابه..

- سهیل من..

- جوابمو بده

سرمو آرام آوردم پایین... بخشیده بودمش... همون موقع ولی ازش دلخور بودم...

-آره ولی...

منو گرفت توی بغلش...انتظار همچین رفتاری رو ازش نداشتم..هیچ حس بدی هم از این که این کارو کرده بود

نداشتم...حس آغوشش مثل همون موقع ها بود که خواهری صدام می کرد.

-ممنون..جبران میکنم به مولا.

از آغوشش اومدم بیرون...لبخندی روی لبش بود که باعث شد منم بی اختیار لبخند بزنم

-شب میام دنبالت بریم شام بخوریم وروجک

با مشت زدم توی سینه اش و با حرص گفتم:

-|| تو که میدونی از این کلمه بدم میاد همش تکرار کن.

خنده بلندی کرد و رفت به طرف در

-تا شب کاراتو بکن..ساعت 9 میام دنبالت...فعلا

یه دستمو زدم به کمرم و سرمو به طرفین تکان دادم

-باشه.برو دیگه..

چشمکی زد و رفت..می شناختمش..هر وقت دعوا می کردیم نمیذاشت زیاد طول

بکشه..جالب اینجا بود بیشتر

موقع ها اون پیش قدم میشد برای آشتی...

با نگاهی به ساعت دست از فکر کردن برداشتم و مشغول جا به جایی وسایلم شدم...

از خیابون گذشتم و رسیدم به خونه...پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا ولی توی طبقه اول
وایسادم..خیلی دوست

داشتم دفتر وکالت آرتان رو ببینم..یکم رفتم جلوتر و از لای در سرک کشیدم..دختری
رو دیدم که پشت میز

نشسته بود و چیزهایی رو یادداشت می کرد..حتما منشی اش بود...دقیق تر براندازش
کردم...میخورد 27،28

سالش باشه..شالشو خیلی مرتب سرش گذاشته بود عینکی هم روی چشمش بود...

یه لحظه به سرم زد برم داخل رو ببینم ولی با صدای خانمی سرمو بردم عقب

-ببخشید میشه برید کنار؟

صاف ایستادم

-بفرمایید

چپ چپ نگاهم کرد و رفت تو...حتما با خودش فکر می کرد دیونه ام.

شونه ای بالا انداختم و دوباره از پله ها رفتم بالا...پشت در رسیدم و دستمو کردم توی
کیفم که کلیدهامو در



بیارم ولی هرچی گشتم نبود...

-اها.. کجا گذاشتمش؟

دیگه داشتم عصبانی میشدم... تمام محتویات کیفمو خالی کردم ولی اثری از کلید نبود... به بد شانسی خودم لعنت

فرستادم و نشستم پشت در... حالا باید چکار می کردم.؟!

خجالت می کشیدم برم پایین به آرتان بگم کلیدهامو جا گذاشتم توی خونه.

داشتم از گرما کلافه میشدم... چشمامو ماساژ دادم و از جام بلند شدم...

خواستم به سهیل خبر بدم ولی پشیمون شدم... پوفی کردم و دوباره اومدم پایین... نگاهی به ساعت مچیم کردم...

ساعت دقیقا 8 شب بود... نمی دونستم آرتان تا این موقع هستش یا نه.. ولی بلاخره که چی.. حتما کلید زاپاس

داره دیگه..

کوله ام رو گرفتم توی دستم و رفتم تو... با نگاهی به میز منشی فهمیدم که نیست ولی چرا در بازه هنوز؟

پاورچین پاورچین رفتم پشت یکی از درها که حدس زدم اتاق آرتان باشه.. نفسم رو پر صدا دادم بیرون و آرام

درو زدم..

جوابی نشیدم... دوباره در زدم که این دفعه در به شدت باز شد و...

-خانم ایمانی مگه من به شما...

با دیدن من حرف توی دهنش ماسید.. قدمی به عقب برداشتم و با من و گفتم:

-ب.. ببخشید.. مثل.. مثل.. اینکه خواب بودین نه؟

دستش هنوز به دستگیره در بود

-تو اینجا چکار میکنی؟

-من.. چیزه... کلیدها رو توی خونه جا

-جا گذاشتی نه؟

سرمو کج کردم و با خجالت گفتم:

-بله

یکم نگاهم کرد ولی خیلی زود سرشو برگردوند

-همین جا باش الان میام

-چشم

به دقیقه نکشید که با یه دسته کلید برگشت.

-بیا.

با خوشحالی انگار که شی با ارزشی رو بهم داده باشن کلیدها رو ازش گرفتم

-وای خیلی ممنون.

-خواهش میکنم.

-خب با اجازه..

عقب گرد کردم که برم ولی دوباره گفت:

-صبر کن

برگشتم به طرفش

-بله؟!!

منتظر بودم حرفشو بزنه ولی فقط داشت نگاهم می کرد..وا..این چرا اینطوری

شده؟ مشکوک میزنه چرا؟

نکنه نقشه ای داره؟

-هیچی..برو

تنها به لبخندی بسنده کردم و سریع اومدم بیرون...خیلی عجیب شده بود..مگه الان

نباید خونه باشه پس چرا

هنوز توی دفترش بود؟!!

داشتم به غذای سوخته ای که توی سینک انداخته بودم نگاه می کردم و حسرت
میخوردم که زنگ به صدا در

اومد..یه لحظه فکر کردم نکنه آرتان باشه ولی وقتی درو باز کردم با چهره خندان سهیل
رو به رو شدم که

نایلونی از غذا هم دستش بود.

-سلام

-سلام تو اینجا چکار میکنی؟

-بوی سوختی همه جا رو برداشته ها

-|| سهیل؟

درو بستم و دنبالش رفتم توی آشپزخونه و ادامه دادم:

-اولین بارم بود..تازه از عمد نبود که..داشتم با بیتا حرف میزدم که اینطوری شد

نایلون رو گذاشت روی اپن و برگشت به طرفم.

-باشه وروجک.حالا برو بشقاب بیار که خیلی گشمه

از حرص دندونامو روی هم ساییدم

-وروجک خودتی



قهقهه ای زد و نشست روی صندلی و دستاشو گذاشت روی میز..زیر چشمی حواسم بود که داشت نگاهم می

کرد.این روزا طرز نگاه کردنش خیلی عجیب شده بود.به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

-چه خبر از کارات؟

اهی کشید

-هیچی..خوبه..دارم همه تلاشمو میکنم که یه خونه خوب بخرم

در حین اینکه بشقاب ها و لیوان ها رو میذاشتم روی میز گفتم:

-خونه برای چی؟

نشستم روی صندلی و غذاها رو کشیدم توی بشقاب...بوی جوجه کباب داشت دیونم می کرد.

-بلاخره که یه روز میخوام ازدواج کنم.

فورا سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.خیره بود بهم..زیر نگاهش معذب شدم و دوباره سرمو انداختم پایین.می

فهمیدم منظورشو از این نگاه ها..درک می کردم..ولی دوست نداشتم پیش خودش خیالاتی کنه که بعدا بخواد

اذیت بشه.

-آخه کی میاد زن تو بشه؟

و ریز خندیدم

-دلتم بخواد...من زنم انتخاب شده ست

-از حالا دلم برای اونی میسوزه که میخواد زنت بشه.بیچاره..

اولین لقمه رو گذاشتم دهنم ولی اون ابروهاشو داده بود بالا و داشت بر و برِ منو نگاه می کرد.

-چیه؟ بد میگم مگه؟ بخور غذا تو سرد شد.وای دستت درد نکنه...عجیب هوس جوجه کرده بودم..اگه تو نبودی

الان گشنه می موندم..

دوباره قاشق پر از غذا رو گذاشتم دهنم که گفت:

-بلبل زبونی نکن..به موقع اش می فهمی زنم کیه!

دیگه چیزی نگفتم و اونم شروع کرد از دانشگاه و دانشجوهاش حرف زدن...منم گاهی میخندیدم و اظهار نظر

می کردم.

هردومون روی کاناپه نشسته بودیم و سهیل داشت فیلم اکشن نگاه می کرد...ساعت از 1 هم گذشته بود ولی

آقا انگار قصد رفتن نداشت..خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-سهیل نمیخوای بری دیگه؟

صورتشو به طرفم برگردوند

-نچ

تکیه ام رو از کاناپه گرفتم

-چرا؟

-چون خستم..همین جا میخوابم تا صبح

-وا..خل شدی سهیل؟

-مگه چیه؟برو یه پتویی چیزی برام بیار همین جا میخوابم

و به کاناپه اشاره کرد

نگاه معنی داری بهش کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

-برو دیگه.

بهش اعتماد داشتم..بلاخره از بچگی با هم بزرگ شده بودیم..اما الان..توی این

موقعیت..خیلی ازش خجالت

می کشیدم...

زشت هم بود اگه از خونه بیرونش می کردم...ناچارا رفتم و براش پتویی آوردم و پرت

کردم به طرفش

-بیا..صبح بیدارم نکنیا..کلاس ندارم

-باشه خب...برو بخواب باز زده به سرت...همه ی موهامو خراب کرد

-سهیل جدیدا خیلی پررو شدیا!

نیشخندی زد و دراز کشید

-برو بخواب..شب به خیر

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم...چشمامو مالیدم و به ساعت روی میز نگاه

کردم...10 بود...پتو رو زدم

کنار و رفتم توی سالن...به محض دیدن سهیل روی کاناپه رفتم به طرفش و صداش

کردم:

-سهیل؟ سهیل پاشو بینم

با صدای گرفته ای جواب داد

-چی؟

-مگه تو نباید بری دانشگاه؟

-چرا

-خب پاشو دیگه...فکر کنم خواب موندی

با این حرفم مثل فشنگ از جاش بلند شد..گیج و منگ بهم نگاهی کرد

-ساعت چنده؟

10-

-وای خدا دیرم شد

پتو رو زد کنار و رفت توی اتاق...سرمو به علامت تاسف تکان دادم و رفتم تا چایی دم کنم...

صداش از توی اتاق اومد که گفت:

-وای آنیل دیرم شد...چرا بیدارم نکردی؟

-بیخشید جنابعالی مگه به من گفتی کلاس داری؟

-وای..حالا چکار کنم؟ تا برسم دیر میشه

-دیگه کاریه که شده...زودتر لباس بپوش..

اومد در حالی که شلوارشو پوشیده بود ولی دگمه های پیراهنشو اشتباه بسته بود.دستمو گرفتم جلوی دهنم تا

نخندم

-این چیه؟دگمه هاتو چرا اینطوری بستی؟

با اخم نگاهم کرد و دوباره برگشت توی اتاق..

کمی بعد که زد بیرون مثل همیشه شیک بود...لیوان چایی رو گرفتم توی دستم و بردم براش

-بگیر...

-دستت درد نکنه...برم دیرم شده

-لوس نشو بگیر...ضعف میکنی ها

-آنیل بخدا دیرم شده..وقت ندارم

-تقصیره خودته...میخواستی تا نصف شب فیلم ببینی

-ولی من که فیلم نمیدیدم

این حرفشو خیلی آروم گفت ولی من شنیدم...منظورش چی بود؟ پس چکار می کرده؟

-خداحافظ

درو باز کرد و رفت ولی خیلی دوست داشتم ارزش بپرسم معنی حرفش چیه...دویدم

دنبالش

-صبر کن سهیل کارت دارم

رسیده بودم بهش که آرتان جلومون سبز شد...وقتی من و سهیل رو با هم دید اخماش

رفت تو هم...

سهیل زودتر از من رفت طرفش و با هم مشغول حرف زدن شدن..

-من رفتم سهیل..مراقب خودت باش..



اینو گفتم و در مقابل نگاه متعجب سهیل اومدم بالا...همین که درو بستم رفتم تو فکر...آرتان چرا اینطوری

داشت نگاهمون می کرد...؟؟چرا تا ما رو دید اخم کرد...؟؟

کمی که گذشت با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم...تلفن رو برداشتم

-بله؟

-بیا پایین کارت دارم

-شما؟

-آرتانم

-چیکارم دارین؟

-تو بیا بهت میگم

و قطع کرد...با تعجب گوشی رو گرفتم مقابلم و زیر لبی گفتم:

-یه چیزیش میشه ها

مانتومو که درآورده بودم دوباره پوشیدم..شالمو هم سرم انداختم و بعد از برداشتن

کلید ها رفتم پایین..منشی به

محض شنیدن صدای پاهام سرشو گرفت بالا و تا خواست حرفی بزنه آرتان از اتاقش

اومد بیرون و رو به منشی

گفت:

-لطفا کسی مزاحم نشه.

بعد به من نگاه کرد که یعنی برم تو. منشی اش با تعجب یه نگاه به من کرد و یه نگاه به آرتان..

-بله چشم

با اشاره ی دوباره ی آرتان رفتم دنبالش و اونم درو بست.. روی اولین مبلی که دیدم نشستم و اونم رفت پشت

میزش روی صندلی اش نشست...منتظر شدم تا حرفشو بزنه ولی چیزی نگفت...گاهی به من نگاه می کرد و

گاهی با خودکارش بازی می کرد...

دیگه داشتم کم کم بهش شک می کردم که به حرف اومد

-بخاطر دو تا موضوع بهت گفتم بیای

خیلی خونسرد تکیه دادم به صندلی و گفتم:

-بفرمایید. گوش میدم

نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

-اول اینکه با پویا صادقی حرف زدم..دیگه برات مشکلی ایجاد نمی کنه

با خوشحالی تکیه ام رو از مبل گرفتم

-جدی؟ وای خیلی ممنون.. ولی چطوری؟ یعنی از کجا مطمئن هستین؟

-ظاهرا قصدش اذیت کردنت بوده.. براش گفتم اگه دوباره بخواد برات مزاحمت ایجاد کنه براش بد میشه.

اونم ترسید و قول داد دیگه دور و برت آفتابی نشه

-خیلی ممنون. نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

-نیازی به تشکر نیست.

اون قدر خوشحال بودم که نگو.. اما با یادآوری حرفش پرسیدم

-و اما مسئله دوم چیه؟

نگاهم کرد.. مردد بود پیرسه یا نه.. کمی جا به جا شد و با تردید گفت:

-مم.. خب... یعنی منظورم اینه که.. چیزی بین شما و سهیل هست؟

گیج نگاهش کردم.. یه جورایی کلافه بود و ناراحت

-منظورتون چیه؟

-یعنی.. شما قراره با هم..

تازه فهمیدم چی میخواد بگه.. نباید میذاشتم خیالاتی پیش خودش بکنه.. از طرفی هم

نمی دونم چرا این چیزا

براش مهم بود!

لبخندی زدم

-نه..اصلا چیزی بین ما نیست..میدونید من و اون از بچگی با هم بزرگ شدیم..من سهیل
رو مثل برادرم

میدونم..نه چیزی بیشتر نه کمتر...حتی گاهی وقتا اونو داداش صدا میزنم..

بهم نگاه نمی کرد..خودکاری به دستش گرفت و مشغول بازی کردن با اون شد...

-اما هرچی باشه یه مرده!

داغ شدم با این حرفش..چی باید می گفتم؟!سریع از جام بلند شدم و با گفتن با اجازه از
اتاق زدم بیرون.

تا رسیدن به خونه مدام به این فکر می کردم که آرتان چه خیالاتی پیش خودش
کرده..اما درک نمی کردم این

حساسیتش رو!.

-سهیل تر خدا

-همین که گفتم آنیل..تو نیای منم نمیرم

-آخه

-آخه و اما و اگر و اینا نداریم..من تنهایی نمیرم.بابا چرا درک نمیکنی..من میخوام تو به عنوان همراه با من

بیای.چیز زیادیه؟

رفتم و کاملا رو به روش ایستادم

-ولی شاید اون دوست نداشته باشه منم توی تولدش باشم

-مهربانانه نگاهم کرد و شونه هامو گرفت

-اصلا اینطوری فکر نکن..همچین آدمی نیست..باور کن

-توی چشمش التماس موج میزد.دلم براش سوخت و چاره ای جز قبول نداشتم

-باشه میام.

خندید

-ممنون.فردا میام دنبالت که بریم لباس بخری

ازش جدا شدم و به طرف آشپزخونه رفتم

-نمیخواه.لباس دارم

-باز اومدی نسازی ها

-پوف.باشه..دیگه چی؟

کیفشو برداشت و در حین اینکه داشت میرفت سمت در گفت:

-دیگه سلامتیت. کاری با من نداری؟

-نه مواظب خودت باش.

تعظیم کوتاهی کرد و با حالت بامزه ای گفت:

-چشم. خدا حافظ

از توی ظرف روی آپن سیبی برداشتم و به طرفش پرتاب کردم ولی اون زودتر با خنده درو بست و رفت

-بی مزه

به خودم توی آینه نگاهی انداختم.. عادت به تعریف کردن از خودم نداشتم ولی کت و دامن مشکی بدجور بهم

میومد... دو روز پیش به همراه سهیل رفتم بازار و به اصرارش اینو خریدم.. کاملاً پوشیده بود و این بیشتر راضیم

می کرد. ساپورتی هم به رنگ مشکی به پا کردم و

لبخندی زدم و آرایش ملایمی کردم... اصولاً هیچ وقت عادت به آرایش غلیظ نداشتم...

عطر مخصوصم زدم و کفش هاشو از زیر تخت بیرون کشیدم و به پا کردم...

نفس عمیقی کشیدم.. کاملاً حاضر و آماده بودم. یاد دیروز افتادم که آرتان رو توی راهروی دانشگاه دیدم:

-سلام استاد

و خواستم از کنارش رد بشم که صدام کرد..برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم...

-بفرمایید

-بیا اتاقم کارت دارم

و خودش زودتر رفت..وقتی مطمئن شدم کسی حواسش نیست به طرف اتاقش حرکت کردم...

تقه ای به در زد و وارد شد...

با فاصله از در ایستاد که آرتان گفت:

-بیا جلوتر

با قدم هایی آرام رفتم جلوتر

-کارم داشتین؟

-آره میخواستم بگم چهارشنبه بیا خوشحال میشم

بی اختیار لبخند زدم ولی خیلی زود خودمو جمع کردم

-ممنون ولی من یکم خجالتیم..بهتر نیست سهیل تنها بیاد؟

-میل خودته ولی بیای بهتره

-چرا؟

-همینطوری

لبخند محترمانه ای زدم و گفتم:

-باشه ممنون

سرشو بالا و پایین کرد و منم از اتاق اومدم بیرون

با صدای بوق ماشین سهیل به خودم اومدم...کیفمو برداشتم و بعد از برداشتن کلید از ساختمون خارج

شدم...توی ماشین که نشستم سهیل پیش دستی کرد و سلام کرد

-سلام..خوبی؟

-ممنون...خوشگل شدی!

از اشاره ی مستقیمش خجالت کشیدم

-از شما که بهتر نیستم آقای خوشتیپ

-اووو کی میره این همه راهو..در ضمن من همیشه خوشتیپم

-چه خودشم تحویل می گیره!

هر دو خندیدیم و سهیل بعد از گذاشتن آهنگی ملایم به طرف خونه آرتان حرکت کرد.

حدود نیم ساعت بعد سهیل مقابل یه خونه ویلایی بزرگ نگه داشت

-چقدر بزرگه اینجا

-آره..اینجا منزل پدریه آرتانه

پیاده شدیم.. در باز بود و نیازی نبود زنگ رو بزنیم.

همین که داخل شدیم آرتان رو به رومون ظاهر شد

-سلام

-سلام خوش اومدین

لبخند به لب داشت.. متعاقبا سلام کردم و اونم ما رو به داخل راهنمایی کرد

-کسی نیومده؟

-چرا. چندتا از همکارامون اومدن.. بفرمایید

و درو باز کرد... سهیل زودتر وارد شد ولی نوبت من که رسید خیره نگاهم کرد.. زیر

نگاهش به شدت معذب بودم.

-بفرمایید شما

-اختیار دارین.. شما بفرمایید خانم

تشکری کردم و رفتم تو... به جز دو سه تا زوج کسی نبود... آرتان ما رو برد سمت

پیرمردی که روی یکی از میز

ها نشسته بود

-پدر ایشون سهیل که درباره اش باهاتون حرف زد و ایشونم آنیل. از بستگان سهیل

جان

-سلام از آشناییتون خوشوقتم آقای...-

-منو سعید صدا کنید

با جدیتی که توی صداش بود بی اختیار لبخندم جمع شد

-بله.سعید خان

بعد از اینکه سهیل هم باهاش احوال پرسى کرد رو به من گفتم:

-آرتان خیلی ازتون تعریف میکنه!

به آرتان نگاه کردم..واقعا از من پیش پدرش تعریف کرده بود؟!!

-خیلی دوست داشتم بینمت دخترم!

وقتی دید دارم نگاهش میکنم لبخندی زد که بیشتر تعجب کردم.دوباره نگاهمو ازش

گرفتم و به پدرش چشم

دوختم

-ممنون

-آرتان جان ازشون پذیرایی کن

-چشم پدر

من و سهیل روی مبل دو نفره ای نشستیم.آروم زیر گوشش گفتم:

-چه پدر ترسناکی داره!

-اینطوری ها هم نیست.مرد خوبیه!

-تو از کجا میدونی؟

-دو سه دفعه اومدم اینجا!

-آهان.که اینطور!

پیش خدمتی اومد و سینی پر از لیوان آب پرتقال رو به طرفمون گرفت..هرکدوم لیوانی برداشتیم و اونم به طرف

بقیه مهمان ها رفت...

کم کم مجلس شلوغ شد و صدای موزیک زیادتر...بعضی زوج ها اون وسط داشتن عاشقانه میرقصیدن و بعضی

ها هم داشتن با هم حرف میزدن..تنها کسی که توی این جشن همراهی نداشت آرتان بود..

بهش نگاه کردم که روی مبلی نشسته بود و نظاره گر بقیه..فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که فوراً به

طرفم برگشت..

هول شدم و خودمو مشغول بازی کردن با موبایلم نشان دادم...

بعد از صرف شام سهیل همه رو به طرف میزی هدایت کرد که هدیه ها اونجا بودن

-آرتان زود باش ببینیم چی گیرت اومده..

-بچه ها تر خدا..میخوام بعدا بازشون کنم

یکی از همکاراش معترضانه گفت:

-نه دیگه..باز کن ببینیم

-علی جان تو که اخلاقمو میدونی...آخر شب باز میکنم

-د بی انصاف وقتی ما نیستیم؟

-خب دیگه!

با این حرفش صدای اعتراض همه بلند شد...سهیل چیزی دم گوش آرتان گفت که خندید...

توی دلم گفتم چه عجب ما خندیدن این بشرو دیدیم

رفتم روی مبل نشستم و خواستم موبایلمو از توی کفم در بیارم که تمام محتویاتش روی زمین ریخت...

-اوف.

بعد از جمع کردن وسایلم سرمو بلند کردم که دیدم پدر آرتان خیره شده بهم. با اومدن سهیل رومو ازش گرفتم

ولی آرتان اومد نزدیکمون.

-آنیل؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سرمو بلند کردم و منتظر بهش چشم دوختم

- پدرم باهات کار داره

- چیکارم دارن؟

- نمیدونم. بیا همراهیت میکنم.

سهیل متعجبانه بهم زل زد. بلند شدم و در کنارش راه افتادم...

- پدر جان اینم آنیل.

- تو میتونی بری پسرم

- چشم

مشکوک به هر دو مون نگاه کرد و رفت...

- بیا جلوتر دخترم

- بله!؟

- میگم بیا جلوتر

اصلا منظورشو نمی فهمیدم.. کمی به جلو خم شدم که دستشو بالا آورد و زنجیرم رو که

از زیر روسریم زده بود

بیرون رو به دست گرفت... به وضوح رنگ از چهره اش پرید و با صدایی که لرز داشت گفت:

-اینو... اینو.. کی... بهت داده؟! -

-این؟ -

-آره. این زنجیر و پلاک

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-تا جایی که یادم میاد گردنم بوده

با همون دستای لرزونش گردنبندمو رها کرد و منم صاف ایستادم.. هنوزم رنگ به رو نداشت و کلافه بود...

بلند شد و نگاهی بهم کرد

-ممنون دخترم. برو پیش بقیه

اینو گفت و آروم آروم رفت به طرف یکی از اتاق ها... گیج بودم از رفتارش و نمی فهمیدم چرا با دیدن گردنبندم

بهم ریخت... سعی کردم زیادی فکر و خیال نکنم حتما یاد چیزی افتاده بود که براش چندان هم خوشایند نبود

همین که خواستم برم پیش سهیل، آرتان دیدم که بهم اشاره میکنه برم طرفش..

کنارش که ایستادم به آرومی گفت:

- پدرم چکارت داشت؟

- با دیدن گردنبندم بهم ریختن.. بعدشم رفتن توی اون اتاق

و با دست اشاره کردم به اتاقی که فاصله چندانی باهامون نداشت.

آرتان لحظه ای به فکر فرو رفت و خیلی ناگهانی دستشو آورد جلو و گردنبندمو به دست گرفت.. از همون فاصله

هم بوی عطرش به مشامم خورد و توی دلم احسنت گفتم به این سلیقه اش.. این نزدیکی ضربان قلبمو بالا برده

بود و داغ کردم... ولی حرکتش برام خیلی غیر منتظره بود و باعث شد بی اختیار با صدای تقریبا بلندی اعتراض

کنم

- چکار میکنید؟

اخماش درهم رفت

- هیش.. یواش تر.. کاریت ندارم که!

از خجالت لبمو گاز گرفتم و بعد گفتم:

- هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

دستشو پس کشید و تکیه داد به دیوار. چونه اش رو خاروند و به فکر فرو رفت

-منم نمیدونم. پدرم یهو خیلی بهم ریخت.

-چرا؟ بخاطر این؟

و به گردنبندم اشاره کردم.

-گفتم که نمیدونم. میرم پیرسم ازش

بعد از گفتن این حرف یه راست به طرف اتاق که پدرش داخل بود رفت. شونه ای بالا انداختم و رفتم کنار سهیل

-کجا بودی عزیزم؟

لبخندی به روش پاشیدم

-هیچ جا... همین اطراف

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-بریم؟

-کجا؟

-خونه دیگه. تو هم خسته ای

-نمیدونم زشت نیست؟

دستامو توی دستش گرفت.. با تماس دستاش یه جوری شدم.. نمیگم چندشم شد ولی پیش خودش خجالت می

کشیدم

جوری که دلخور نشه دستمو از توی دستش خارج کردم

-دختر حواست کجاست؟ ساعت از 1 هم گذشته..چرا زشت باشه؟

-وای جدی میگی؟ چقدر زود گذشت

-معلومه خیلی بهت خوش گذشته ها

راست می گفت...به شدت خوابم میومد...ازش خواستم که برگردیم و زودتر به طرف

مهمانا رفتم و ازشون

خداحافظی کردم...

جلوی در ایستاده بودم که سهیل به همراه آرتان اومد

-چه عجله ای آنیل جان؟ زوده که

لبخندی بهش زدم و حین اینکه میومدیم بیرون گفتم

-ممنون بریم دیگه..دیر وقته..

-بهر حال هر جور میلتونه.خوشحال شدم که اومدین.ببخشید بابا یکم ناخوش بود این بود

که توی اتاقش

موند..من معذرت میخوام

مردانه سهیل رو در آغوش گرفت..

-خواهش میکنم. مشکلی نیست بهشون سلام برسونید. بازم تولدتون مبارک

-ممنون.. ایشالا جبران کنم

-چقدرم لفظ قلم حرف میزنین با هم.. آرتان اصلا بهت نمیادها. نذار بگم...

اینجا بود که آرتان مشتی به بازوی سهیل زد

-بسه سهیل... پر حرفی ممنوع

خبر داشتم چقدر با هم صمیمی هستن بنابراین زیاد تعجب نکردم...

آرتان ما رو تا دم در همراهی کرد و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم...

جلوی در توقف کرد و به طرفم برگشت... با خنده ازش خداحافظی کردم. هنوز دستم

به دستگیره در نخورده بود

که بند کیفمو گرف و باعث شد به طرفش برگردم

-چی شده؟

-امشب خیلی خوشگل شده بودی.

شیطون نگاهش کردم

-مسخره میکنی؟

-نه باور کن راست میگم.

با خجالت سرمو انداختم پایین

-ممنون لطف داری..اگه کاری باهام نداری من برم

-برو.شب به خیر.

بدون اینکه بهش نگاه کنم درو باز کردم و پیاده شدم اما هنوزم نگاهش خیره بود
بهم...سهیل دوستم بود،برادرم

بود ولی این اواخر خیلی عجیب شده بود که ترجیح میدادم به چیزی که توی ذهنمه
فکر نکنم.

شیشه رو داد پایین

-یواش رانندگی کن..شب به خیر

-تا بری بالا من همین جا می مونم..برو دیر وقته

-مرسی.پس فعلا

به خونه که رسیدم فوراً خودمو به پنجره رسوندم..هنوزم بودش و داشت بالا رو نگاه می
کرد...از همون فاصله

بهش اشاره کردم که بره و اونم با تک بوقی زد و رفت...

نفس نفس زنان به طبقه دوم رسیدم و پشت در کلاس ایستادم...خدا خدا می کردم
استاد رحیمی راهم بده سر

کلاس...نفسی تازه کردم و درو زدم...با گفتن بفرمایید درو باز کردم و با دیدن شخص
رو به روم تقریباً کُپ

کردم...اون سر کلاس ما چکار می کرد؟! -بب..ببخشید مثل اینکه اشتباه اومدم

و خواستم برم بیرون که گفت:

-نه درست اومدین..بفرما بشین

آب دهنمو قورت دادم و رفتم نشستم پیش بیتا و ناخداگاه شروع کردم به آنالیز کردنش. اووو چقدرم به خودش

رسیده..یه کت و شلوار جذب مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود..بوی عطرشم که همه ی فضا رو پر کرده بود.

با سقلمه ای که بیتا به پهلوم زد به خودم اومدم و چشم ازش برداشتم

-چرا این قدر دیر کردی؟

-ترافیک بود

با چشماش به آرتان اشاره کرد و گفت:

-می بینی شانسو؟

-راستی این چرا اومده به جای استاد رحیمی؟

-چرا ولی گویا براش مشکلی پیش اومده که نتونست بیاد.این بود که ایشونو فرستاد.وای وانیل..میبینی..خیلی

خوشتیپه.هعی

و با حسرت نگاهش کرد..هرکی نمی دونست فکر می کرد ما ندید بدیدیم.

با خودکارم بازو شو فشار دادم که آخش دراومد

-چی میگی برای خودت..

-آخر کلاس چه خبره؟

ترسیدم و صاف سر جام نشستم..از هیچ کدومون صدایی در نمیومد که دوباره گفت:

-پرسیدم اونجا چه خبره؟

بیتا با من و من سرشو کمی کج کرد تا آرتان رو بهتر ببینه

-هیچی استاد..یه مشکل کوچک بود که حل شد

-خانم شما بفرما جلو بشین

هردومون بهش زل زدیم...شنیده بودم خیلی جدیه ولی نه تا این حد

-استاد من یا آنیل؟

-خانم احمدی رو عرض کردم.زودتر تشریف بیارید وقت کلاس رو هدر و ندین.

غرغر کنان وسایلمو جمع کردم و رفتم به جایی که اشاره کرده بود نشستم...اصلا از

کارش سر در نمی

آوردم..خوبه داشتیم یواش حرف می زدیم..دیگه چرا منو جا به جا کرد؟!

با اخم بهش نگاه کردم ولی اون لبخند محوی زد و دوباره شروع کرد به درس دادن...

تا آخر کلاس هیچ کس نه حرفی زد نه سوال کرد..

وسایلمو برداشتم و خواستم برم بیرون که صدا زد..برگشتم و دیدم هیچ کس توی کلاس نیست..ما کی تنها

شدیم که متوجه نشدم؟! اصلا این بیتای گور به گور شده کجا گذاشت رفت یهو؟

خیلی خونسرد رفتم نزدیکش و کیفمو گذاشتم روی شونه ام و گفتم:

-بفرمایید استاد.

-دیگه کلاس نداری؟

هنوزم اخم داشتم

-نه.چطور؟

-بسیار خب..برو توی پارکینگ تا من پیام؟

چشمام مثل دوتا توپ تنیس گرد شد..با من چکار داره این وقت روز؟

-بله؟

-مگه نشیدی؟ گفتم برو توی پارکینگ تا من پیام..کارت دارم

-ببخشید مثل اینکه...

-برو دیگه

اینو گفت و کیفشو برداشت و از کلاس بیرون رفت... اصلا معنی حرفا و رفتاراشو نمی فهمیدم...

با گیجی از کلاس اوادم بیرون که بیتا سر راهم سبز شد. با هیجان پرسید:

-چکارت داشت؟

-ها؟

-ای بابا. میگم چکارت داشت؟

-آهان. گفت چرا سر و صدا کردین و نظم کلاس رو بهم ریختین و از این چرت و پرتا..

-ایش. چقدر بداخلاقه.. صد رحمت به استاد حیدری خودمون

-آره.

--فراموشش کن بیا بریم بوفه

-من نیام. یعنی سهیل زنگ زد گفت کارم داره

-چه بد. باشه عزیزم برو. فعلا

براش دستی تکان دادم و از ساختمون که خارج شدم به طرف پارکینگ حرکت

کردم. مثل این مجرما راه می

رفتم و مدام دور و برمو نگاه می کردم که مبادا کسی منو ببینه..

به پارکینگ که رسیدم دیدم کنار ماشینش ایستاده و منتظرمه. نزدیکش که شدم با گفتن سوار شو اجازه ی حرف

دیگه ای رو بهم نداد.

15 دقیقه ای میشد توی راه بودیم ولی انگار خیال نداشت حرفی بزنه. به ناچار خودم سکوت رو شکستم

-بخشید داریم کجا میریم؟

-رستوران

به نیم رخش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-چی؟ چرا؟

-چون حرف دارم. نترس. زود میرسونمت خونه

-نه نه حرف من این نیست. منظورم اینه که...

-هرچی بوده مهم نیست.. آهان. رسیدیدم

به اطرافم نگاه کردم... خیلی از دانشگاه دور شده بودیم.. ماشین رو نگه داشت هر دو پیاده شدیم.

داخل رستوران که رفتیم به سمت میزی رفت که حدس زدم باید از قبل رزرو کرده باشه..

صندلی رو جلو کشید و اشاره کرد بشینم

-ممنون

نشستم و خودشم نشست.. و دستشو کمی آورد بالا.. کمی بعد پیشخدمتی اومد و تعظیم کوتاهی کرد

-خوش اومدین جناب رفیعی.. در خدمتم

-بین خانم چی میل دارن

و بهم نگاه کرد

-من.. خب.. نمیدونم هرچی ایشون بخورن منم همونو میخورم

رسم داشتیم تعارف می کردم... آرتان نگاهی بهم کرد و گفت:

-دوتا برگ.. با مخلفات

-چشم

وقتی پیش خدمت رفت آرتان تکیه داد به صندلیش

-چرا معذبی؟ راحت باش

-من؟ نه خوبه ممنون.

-پس چرا اخم کردی و کیفتو دو دستی چسبیدی؟

لحنش پر از شیطنت بود.

-فقط دلیل اومدنمون به اینجا رو نمیدونم. همین

لبخند کمرنگی زد

-میگم بهت..فعلا فقط غذا.

داشت آروم و بی صدا غذاشو می خورد..همینطور که داشتم نگاهش می کردم سرشو گرفت بالا و چشم تو چشم

شدیم.هول شدم و سرمو انداختم پایین و تکه ای کباب رو به دهنم گذاشتم.

-چرا با غذات بازی میکنی؟بخور دیگه

-ممنون.چشم

-همیشه این قدر کم حرف و کم خوراکی؟

یه لقمه آب خوردم و چنگالو گذاشتم توی بشقابم.تکیه دادم به صندلی و گفتم:

-نه.اتفاقا برعکس.بستگی به شرایط داره!

دست از غذا خوردن کشید.دور دهنشو با دستمالی پاک کرد و اونم تکیه داد به صندلیش

-پس مشکلتم منم.

نباید میذاشتم بد برداشت کنه.

-نه نه راستش من...

دستشو به نشونه ی اینکه ساکت بمونم جلوم گرفت

-هرچی هست مهم نیست.دیگه عادت کردم.

منظورش چی بود؟نکنه کسی توی زندگیش بوده یا هست که با یادآوریش این حرفو زد؟!نمی خواستم دیگه این

بحث رو کش بدم.

-گفتین.چرا اومدیم اینجا؟

-در رابطه با پدرمه.

-پدرتون؟

-آره.شب تولدمو یادته؟

-بله.

-پدرم بعد از رفتن همه مهمونا صدام کرد برم توی اتاقش.ظاهرا اون گردنبندت این وسط یه رابطه ای با

گذشته پدر من داره.

گیج نگاهش کردم و خودمو کشیدم جلوتر

-یعنی چی؟

-خودمم نمیدونم.فقط ازم خواست پپرسم که اون گردنبند رو کی بهت داده!



و به دنبال این حرف پرسشگر نگاهم کرد. اصلا سر در نمی آوردم. چرا گردنبندم باید این همه برای پردش مهم باشه.

-به خودشونم گفتم. از وقتی یادم میاد گردنم بوده. فکر کنم هدیه مادرم باشه

-مادرت اسمش چیه؟

ابروهامو در هم کشیدم

-ببخشید؟

-منظور بدی ندارم خانم کوچولو. فقط اسمشو پرسیدم

آرتان و این حرفا؟ آرتان و شیطنت؟

-مرضیه

دوباره جدی شد و به فکر فرو رفت... نمیدونم حواسش بود یا نه ولی زیر لبی خیلی آهسته با خودش گفت:

-پس حتما اشتباه گرفته.

-میشه بهم بگین چه خبره؟

از دنیای خودش اومد بیرون و دوباره بهم زل زد

-هیچی هیچی.. غذا تو بخور

-ممنون خوردم. نمی‌ریم؟

-چرا بریم

بعد از اینکه پول غذاها رو حساب کرد با هم از رستوران اومدیم بیرون... هوا کم کم داشت رو به سردی می

رفت. کمی لرز کردم که آرتان سریع متوجه شد

-برو تو ماشین من الان میام

و سوئیچ ماشینشو گرفت به طرفم

-کجا میری؟

-الان میام. برو سرده

سوار ماشین شدم و اونم عرض خیابون رو طی کرد و وارد یکی از مغازه ها شد.. چون فاصله زیاد بود نفهمیدم

مغازه ی چیه... بنابراین ترجیح دادم بهش فکر نکنم..

پخش رو روشن کردم و کمی بعد گرمای توی ماشین باعث شد چشمم گرم بشه و به خواب برم.

با صدای زنگ موبایل بیدار شدم و با همون چشمای بسته دنبال گوشیم گشتم ولی نبود.. به زور لای چشممو باز

کردم و دیدم سر جاش نیست.. نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم که ۸ شب رو نشون میداد...

صدای زنگ تلفنم قطع شد.. بلند شدم و خمیازه کنان رفتم توی دستشویی... آب به صورتم زدم و داشتم با حوله

صورتمو خشک می کردم که تازه همه چی یادم اومد.. با چشمای گرد شده به خودم توی آینه نگاه کردم و همه

ی اتفاقات مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت.. آرتان.. رستوران.. خواب رفتن من.. الانم که توی خونه ام..

اومدم بیرون و دو دستی به سرم زدم...

-وای خدا آبروم رفت..

نگاهی به لباسام کردم... فقط مانتو تنم نبود و گرنه همون شلوار لی پام بود.. عصبانی شدم و نفس نفس

میزدم... آرتان حق نداشت این کارو بکنه...

نفهمیدم چطور مانتومو پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

بدون توجه به منشی که داشت صدام میزد، درو باز کردم و وارد دفتر شدم.

سرشو بلند کرد و به محض دیدنم با تعجب بهم نگاه کرد

-تو اینجا چکار میکنی؟



هرچی سعی در کنترل عصبانیت داشتم بی فایده بود. با صدایی که تقریباً بلند بود گفتم:

-شما به چه حقی به من دست زدی؟

همین موقع منشی اش هراسان اومد تو و نفس نفس زنان گفت:

-آقای رفیعی... ایشون.. همینطوری سرشونو انداختن و اومدن تو.. هرچی بهشون گفتم...

-باشه خانم.. شما بفرمایید.

منشی مشکوکانه به من و آرتان نگاهی کرد

-بله چشم.

آرتان از پشت میزش بلند شد

-لطف کنید کسی رو راه ندین تا من نگفتم

-چشم

رفت و درو پشت سرش بست.. حس می کردم زیادی تند رفتم ولی باید می فهمید

کارش اشتباه بوده

سرشو برگردوند به طرفم و حین اینکه چونه اش رو میخواروند گفت:

-خب.. بگو ببینم چی شده که صداتو انداختی تو سرت؟

-شما منو آوردی تو خونه؟

-خب آره. که چی؟

-بعد اون وقت میشه بفرمایید چرا؟

-خب مسلما نباید میذاشتم تا صبح تو ماشین بخوابی.هوم؟

و با دستش اشاره کرد بشینم.از این همه خونسردیش داشتم کلافه میشدم.

-شما باید منو صدا میزدی..نه اینکه...اینکه خودتون منو...

صورتش قرمز شد...وای خدا حالا چه فکری پیش خودش میکنه...تند رفتم.آره تند

رفتم..مثل همیشه..هیچ وقت

عصبانی شدنم دست خودم نبود...

-منظورت چیه؟

-خیلی...خیلی واضح گفتم

اومد نزدیک تر...خیلی نزدیک...جوری که فاصلمون به ده سانت هم نرسید

حس می کردم صدای کوبنده قلبمو میشنوه...از همون فاصله هرم نفس هاش به صورتم

می خورد

-بین آنیل..من اون قدر بی جنبه نیستم که با هر تماسی کنترل خودمو از دست

بدم...اوکی؟اگرم بردمت خونه

ت برای این بود که هرچی صدات زدم بیدار نشدی...مجبور شدم ببرمت..انتظار داشتی

میذاشتم توی همون

ماشین بمونی؟

چی داشتم که بگم؟! زبونم به معنای واقعی قفل شده بود.. به زحمت چندتا کلمه از دهنم خارج شد

-من... خب... عصبانی شدم.. آخه... حساسم

پوزخندی زد و چشماشو دوخت بهم

-فکر نکن بردمت رستوران حالا خبریه. نخیر... از این فکر پیش خودت نکن... حالا هم برو کلی کار دارم.

ازم فاصله گرفت ولی هنوز نگاهش بهم بود... نفس کم آورده بودم... داشتم خفه میشدم و دوست داشتم زودتر از

این برزخ برم بیرون...

بدون حرف چشم ازش برداشتم و با پاهایی لرزون به سمت در رفتم اما هنوز دستم به دستگیره نخوره بود دوباره

گفت:

-دیگه هم این طرفا پیدات نشه.

از این حرفش دلم شکست.. انتظار داشتم تند بره ولی نه تا این حد.. آنیل گند زدی.. گند...

خودمو روی مبل پرت کردم و صورتش اومد جلوی چشمم.. چرا در مقابلش کم آوردم؟! چرا حرف نزدم?!

چرا از خودم دفاع نکردم؟!چی توی اون چشمای مشکمی بود که منو وادار به سکوت کرد؟!

همون جا دراز کشیدم و یاد حرف آخرش افتادم:(دیگه هم این طرفا پیدات نشه)

-تو چه مرگته امروز؟

بی حوصله سرمو از روی میز برداشتم

-بهار حوصله ندارما

-د آخه بگو چته؟مردم از نگرانی

-هیچی..یکم خستم

-من شاخ دارم؟روی پیشونیم چیزی نوشته؟برو خودتو سیاه کن آبجی..میگی چی شده یا نه؟

همین طور که به غرغرهاش گوش میدادم و کتابامو میذاشتم توی کوله ام گفتم:

-هیچی بابا...گفتم که یکم خستم..همین..دیشب تا صبح داشتم درس میخوندم

معلوم بود قانع نشده ولی به روی خودش نیاورد

-اه اه..به تو میگن بچه خر خون..خوبه هنوز امتحانا شروع نشده..

به قیافه خنده دارش لبخند زدم و بلند شدم

-کاری نداری با من؟

چشماشو گرد کرد

-کجا؟ کلاس داریم

-میخوام برم خونه.. حوصله ندارم.. خوابم میاد

-برو.. امروز کلا حال نداری..

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از کلاس زدم بیرون...

وارد محوطه که شدم چون سرم پایین بود سینه به سینه یه نفر شدم.. آروم سرمو بلند

کردم و با چهره اخمو آرتان

مواجه شدم...

ناخداگاه به اخم روی پیشونیش خیره شدم.. اما خیلی زود یاد موقعیتم افتادم و با

بخشیدی زیر لب از کنارش رد

شدم ولی سنگینی نگاهشو حس می کردم...

وقتی وارد محوطه شدم نفسمو پر صدا دادم بیرون و روی نیمکت نشستم...

-خیلی ترسناک بودا

-کی ترسناکه؟

سرمو چرخوندم و سهیل رو دیدم که پشت سرم ایستاده و لبخندی روی لبشه..

-|| تو اینجا چکار میکنی؟

چرخی زد و اومد کنارم نشست..یه لحظه ترسیدم که کسی ما رو با هم ببینه اما دیدم
هیچ کس اوم اطراف

نیست...

دوباره سرمو برگردوندم که دیدم داره به ساعتش نگاه میکنه

-کلاسام تموم شده.تو چی؟

-نه من یه کلاس دیگه دارم ولی میخوام برم خونه

-چرا؟

-حوصله ندارم

-میشه بفرمایی چرا؟

-نمیدونم...سهیل گیر دادی ها

و خواستم بلند شم که دستمو گرفت و مجبورم کرد دوباره بشینم..به چشمای عسلی
اش خیره شدم که گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

-نه چطور؟

-پس چرا عصبانی هستی؟

تازه فهمیدم منظورش چیه! سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

II- سهیل

چنان قهقه ای سر داد که فوراً سرمو بلند کردم و دستمو گذاشتم روی دهنش

-چکار میکنی؟ یواش تر. میخوای ما رو با هم ببینن؟

دستمو آورد پایین و آروم گفت:

-نترس کسی ما رو نمیینه. برو پیش ماشین تا پیام

-مرسی میخوام تنها برم

اخم با نمکی کرد و بلند شد

-گفتم برو پیش ماشین تا پیام. درست نیست این موقع تنها بری خونه

اینو گفت و با قدم هایی بلند به سمت دانشکده رفت... از فکری که راجع بهم کرده بود

دوباره سرخ شدم و زیر

لبی شروع به غرغر کردم..

سهیل ماشین رو نگه داشت و همین موقع ماشین آرتان هم از حرکت ایستاد...

سهیل زودتر پیاده شد و رفت کنارش ولی من با کمی مکث پیاده شدم... انگار فقط

اخماش برای من بود چون

با سهیل میگفت و می خندید... نزدیکشون شدم و با صدای آرومی رو به سهیل گفتم:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سهیل جان میای بالا؟

-آره عزیزم...برو غذاها رو خودم میارم

-باشه

بعد از تعویض لباسام که شامل یه تونیک آستین بلند طوسی و یک شلوار راسته ی
مشکی بود از اتاق زدم

بیرون..شالمو که روی مبل افتاده بود سرم کردم و رفتم توی آشپزخونه تا وسایل نهار
رو آماده کنم...

طولی نکشید که صدای در اومد..با صدای بلندی گفتم:

-اومدی؟ برو لباساتو عوض کن.

-چشم

-بین سهیل اگه باز بخوای اذیت کنی از خونه پرتت میکنم بیرون..فهمیدی؟

-چقدر بد اخلاق شدی تو

-سهیل سر به سرم نذار اصلا حوصله ندارما..بین ک □ ی بهت گفتم

-اوه اوه...امروز وضعیت قرمزه..



دیگه از حرفش کفری شدم.. با بشقابی که توی دستم بود از آشپزخونه زدم بیرون و با دیدن صحنه رو به روم

تقریبا سخته زدم...

سهیل در حالی که لباساشو عوض کرده بود پیش آرتان ایستاده بود و هردوشون لبخند به لب داشتن...دلم

میخواست سهیل رو بگیرم خفه کنم با این کارش...بدجور منو سرکار گذاشته بود...

دستامو از حرص و عصبانیت مشت کردم و گفتم:

-سهیل...

-چی و روجک؟ برو میزو حاضر کن مردیم از گشنگی. مهمونم داریم...بدو

از حرص دندومامو ساییدم به هم و عقب گرد کردم و رفتم توی آشپزخونه...حالا هردوشون داشتن به ریش من

میخندیدن...نه از آرتان که دیروز گفت دیگه جلوی چشمش آفتابی نشم نه به الان که اومده اینجا...

این مرد واقعا عجیبه...

هر سه داشتیم نهار میخوردیم و گاهی سهیل چیزایی میگفت که باعث خنده میشد..واقعا از دستش کفری

بودم..نه بخاطر اینکه آرتان رو دعوت کرده بود..بخاطر اینکه باید حداقل منو در جریان میداشت..

-نه آنیل؟

به خودم اومدم و گفتم:

-چی گفتی؟

-تو حواست کجاست؟

این سوالشو با شک پرسید. برای اینکه فکرای پیس خودش نکنه لبخند تصنعی زدم

-هیچی... تو فکر امتحان فردا بودم

-هر وقت میبینمت داری درس میخونی.. خسته نشدی؟

-نه من از درس خوندن لذت میبرم..

با این حرفم یه نوع برق خاصی توی چشمای آرتان دیدم.. یعنی واقعا از حرفم خوشش اومده بود؟

-میبینی آرتان.. از بچگی همینطور بود.. درس خون و زرنگ

-بله! مشخصه

سهیل غرغر کنان گفت:

-ای بابا.. چرا هر دوتون ساکت نشسته اید... یه چیزی بگید..

-سهیل جان تو چته امروز خوشحالی؟ کلک خبری شده؟؟

یه تایی ابروشو داد بالا

-نه مثلا چی؟هیچی نشده..چون دور هم هستیم خوشحالم

زبونمو توی دهنم چرخوندم و با بدجنسی گفتم:

-آهان..باشه..

بعد از خوردن غذا و جمع کردن وسایل روی میز،رفتم توی آشپزخونه تا چند تکه ظرف رو بشورم..

داشتم دستکش ها رو دستم می کردم که سایه یه نفرو دیدم..برگشتم دیدم سهپله

-چیزی میخوای؟

-نه میخوام کمکت کنم

-تو از کی تا حالا ظرف میشوری؟

-از اونجایی که نمیخوام دستای کوچولوت خراب شه

از این حرفش نیم متر دهنم باز موند..اصلا نمیتونستم قبول کنم که سهپل به من علاقه پیدا کرده باشه..

-چشماتو اون شکلی نکن میخورم تا

این دفعه دیگه واقعا داشتم سنگ کپ می کردم...

-میشه یه لیوان آب به من بدین؟

سهپل از نگاه کردن من دست برداشت

-آره داداش..بزار الان برات میارم..

خودمو جمع کردم ولی زیر چشمی حواسم بهش بود که منو زیر نظر داشت...

الحق هم که خوب موقعی رسیده بود

-خب وانیل خانم...شما بشور من آب کشی میکنم..

-نه سهیل نمیخواه زح...

با صدای زنگ موبایلش حرفم نیمه تمام موند...با بیخشیدی آشپزخونه رو ترک کرد...

-شما هم بفرمایید الان چایی حاضر میشه

اما جوابی نداد و اومد کنارم و به کابینت تکیه داد...

-الان دیگه کاملا مطمئن شدم..

-چیو؟

-اینکه سهیل دوستت داره

-نه نه اینطور که شما فکر می کنید نیست اون...

-یعنی تو واقعا متوجه نشدی؟ از رفتارش..حرکاتش..حرفاش...کامل ❖ ❖ واضحه...

مغزم داشت قفل می کرد...هیچ دلم نمیخواست سهیل پیش خودش فکر و خیالاتی کنه

که بعدا بابتش پشیمون

بشم...

تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد این بود

-نمیدونم.

-تو هم دوستش داری؟

-نه

از جواب قاطعم جا خورد..فکر کنم انتظار همچین حرفی رو ازم نداشت

-چرا؟

توی چشماش زل زدم

-چون اون داداشمه..نه چیز دیگه ای

چیزی نگفت و بهم خیره شد...چشماش برق زد...چند دفعه دهانشو باز کرد و بلاخره

حرف زد

-بابت دیروز متاسفم..

اینو گفت و رفت بیرون...هنگ کرده بودم...اون از سهیل اینم از آرتان...واقعا داشتم

دیوونه میشدم...

نفس پر صدایی کشیدم و سعی کردم بیشتر از این بهشون فکر نکنم..

روزها از پی هم می گذشت...از اون روز به بعد نه سهیل دیگه حرفی زد نه آرتان رو

زیاد دیدم...فقط یه دفعه که

اونم خیلی زود از کنارم رد شد و فکر کنم منو ندید.

امروز بعد از اینکه کلاس تموم شد سریع از بچه ها خداحافظی کردم و یه راست در بست گرفتم تا خونه.

خیلی خسته بودم و دست خودم نبود. دیشب تا صبح بیدار بودم و فک می کردم...

درسته که سهیل با من توی یه شهر بود و بهم سر میزد، حتی گاهی وقتا هم می موند ولی خیلی از موقع ها با

حرفاش باعث میشد خجالت بکشم.. چند دفعه ازم خواسته بود برم خونه اش و بمونم ولی به شدت باهاش

مخالفت کرده بودم.. باهاش راحت بودم و بهش اعتماد داشتم ولی یه سری حرمت ها باید بینمون حفظ میشد.

توی افکار خودم بودم که صدای داد و فریاد کسی رو شنیدم. فوراً سرمو بلند کردم و از فاصله ی دور دیدم چند

نفر به جون یه آدم افتادن.

ترسیدم و پشت یه درخت قایم شدم. بعد از کمی دقت متوجه شدم کسی رو که دارن زیر مشت و مال له میکنن

شبيه آرتانه... نفهمیدم چطوری دویدم... به محض دیدن من سوار ماشینشون شدن و رفتن.. و این آرتان بود که

داغون و خونی روی زمین افتاده بود.

زانو هام شل شد و نشستم... با دستایی لرزون گوشه ی کتشی رو گرفتم و صداش زدم:

-هی؟ خوبی؟

فقط ناله می کرد و چشماشو بسته بود

-آقای رفیعی؟

دوباره عکس العملی نشون نداد... این دفعه دیگه واقعا ترسیدم نکنه بلایی سرش آورده باشن..

-آرتان خوبی؟

صورتش از درد جمع شد.. چشماشو به زور باز کرد

-خ..خوبم

-اینا کی بودن؟ چرا زدنت؟ ببین تر خدا چه بلایی سرت آوردن.. پاشو ببرمت داخل.. پاشو

و خواستم کمکش کنم که نداشت...

-خوبم..

و به زور از جاش بلند شد و نشست..

یه دستش به پیشونیش بود که از بین لب هاش خونی اش گفت:

-چرا داری گریه میکنی؟

دستامو بردم طرف صورتتم..من کی این همه اشک ریخته بودم که متوجه نشدم؟؟؟ چرا
 قلبم آروم نمی

گرفت؟؟؟

-من..هیچی...بلند شید کمکتون میکنم...

کیفمو گذاشتم روی شونه ام و بلند شدم...دستمو به طرفش گرفتم که اهمیت نداد و
 بلند شد...

با هم رفتیم توی ساختمون و خواست بره توی دفترش که مانع شدم

-کجا میری؟ کلی خون ازت رفته.احتیاج به دکتر دار

و با چشمایی نگران بهش زل زدم.

-ممنون.خوبم..نیازی نیست..

-ولی..نمیشه که..زنگ بزنی سهیل بیاد؟؟

-نه.

-خب حداقل بیا من پانسمان کنم زخمتو..عفونت میکنه

-گفتم که نمیخواه

این مرد چرا این قدر لج باز بود؟؟؟ چرا این قدر خشک و بی احساس بود؟؟؟

-من نمیذارم اینطوری بری...

بدون حرف بهم نگاه کرد...توی چشماش حسرت بود..نگرانی بود...هرچی بود منو
وادار کرد نگاهمو ازش بدزدم.

راه افتاد و منم دنبالش رفتم...

درو که باز کردم زودتر از خودش رفتم تو و یه راست رفتم توی سرویش بهداشتی و
جعبه کمک های اولیه رو

برداشتم...وقتی اومدم توی سالن،دیدمش که روی مبل نشسته و سرش رو تکیه داده به
عقب...

جعبه رو گذاشتم روی میز و نشستم کنارش ولی با فاصله...

-دستتو بده به من

چشماشو باز کرد و دستشو گرفت به طرفم..وسایل رو از توی جعبه درآوردم و گفتم:

-آخه این نامردا کی بودن؟؟؟چرا اینطوری کردن؟؟؟نچ نچ نگاه کن..بدجوری زدن
که!میشناسیشون؟؟؟

اما جوابمو نداد و به جاش نگاهم کرد...نگاهمو گرفتم

-اگه میشناسیشون باید بری ازشون شکایت کنی...نامردا...الهی خیر نبینن...

تمام این حرفا رو با حرص و عصبانیت می گفتم و اونم به زل زده بود..دست خودم
نبود..شنیده بودم وکلا شغل

پر خطری دارن ولی هیچ وقت به چشم ندیده بودم...

خندید ولی خیلی زود چهرشو از درد جمع کرد...

-چرا میخندی؟ تکون نخوری ها... الان برات یه لیوان آب خنک میارم...

رفتم و با یه لیوان آب خنک برگشتم...

-بفرما

-ممنون

-خواهش میکنم

-این کلیدها رو بردار برو در دفترو قفل کن بی زحمت.

-باشه. تو از جات تکون نخوریا.. بدجور زخمی شدی.

منتظر جوابش نشدم و بعد از برداشتن کلید از خونه خارج شدم.

وقتی کاملا اطمینان پیدا کردم که درها رو قفل کردم اومدم بالا... درو که باز کردم با

صدای تقریبا بلندی گفتم:

-خیالت راحت باشه.. درها رو قفل کردم.. میگم...

روی میل دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود.. دستمو گذاشتم جلوی دهنم... چرخ

زدم و رو به روش

ایستادم... خیلی آرام خوابیده بود و انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت درد

میکشید..

لبخند محوی زدم و پتویی که همون نزدیکی بود گذاشتم روش..یه لحظه حس کردم
پلکش تکون خورد...

ازش فاصله گرفتم و رفتم توی اتاق خودم تا لباسامو عوض کنم

داشت شب میشد و درست نبود که آرتان بیشتر از این اینجا بمونه اما از طرفی هم دلم
براش میسوخت با وجود

این همه زخمی که داشت...

با تردید رفتم کنارش و آروم صداش زدم

-جناب رفیعی؟

فورا پلک زد و چشماشو باز کرد

-هوم

-نمی خواید بیدار شید؟

با صدای گرفته ای گفت:

-ساعت چنده؟

-طرفای 6

نیم خیز شد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد

-شما خوبی؟

انگار تازه پی به موقعیتش برد

-چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-ببخشید فکر کردم شاید خسته باشید

-آخ

و دستشو برد طرف سرش... با نگرانی کمی بهش نزدیک شدم

-حالتون خوبه؟

-آره..

-چیزی میخواید براتون بیارم؟

-نه ممنون

بلند شد ولی مشخص بود درد داره

-به نظرم بهتره خودتونو به دکتر نشون بدین.. شاید نیاز به بخیه داشته باشید

-نه چیزی نیست. اولین بارم نیست که!

-یعنی چی؟

-یعنی زیاد کتک خوردم

-واقعا؟ آخه چرا؟ چه دشمنی باهاتون دارن؟

-همینه دیگه

کتش رو به دست گرفت و به طرف در رفت...هر چند ثانیه یه بار هم صورتش از درد جمع میشد...واقعا براش

نگران بودم...

-مواظب خودتون باشید..

لحظه ای مکث کرد و بعد برگشت نگاهم کرد...چرا این مرد این قدر غم توی چشمش بود؟؟!

-باشه

درو باز کرد و بعد از اینکه یه خداحافظی زیر لبی کرد از خونه خارج شد.

اما همین که رفت دلشوره سراغم اومد...همش حس می کردم الان دوباره سر راهشو می گیرن و کتکش

میزنن...

این چه حسی بود که من داشتم؟؟؟؟سابقه نداشته این قدر نگران یه نفر بشم!

با صدای زنگ موبایلم نفهمیدم چطور رفتم سراغش و بدون نگاه کردن به شماره دگمه براقراری تماسو زدم

-بله

-سلام مادر

-سلام..مامان تویی؟ الهی فدات شم..خوبی؟

-خدانکنه مادر.خوبم تو خوبی دخترم؟

-آره مامان.چه خبر؟ بابا خوبه؟

-خوبه سلام میرسونه...دخترم پدرت داره میاد پیشت

-چرا چیزی شده مامان؟

-نه عزیزم...نگران نشو

-مامان تو هم باهاتش بیا..بخدا این قدر دلم برات تنگ شده!

-منم همینطور دخترم..میام گلم..تو فقط مواظب خودت باش که من هر روز دلشورتو

دارم

-چرا مامانم؟ من خوبم که..سهیل هم هست دیگه

-اتفاقا اومدن پدرت به سهیل ربط داره!

-یعنی چی؟

-حالا بزار بیاد میفهمی

-نمیشه الان بگین؟

-نه دخترم..بزار پدرت بیاد میفهمی..فعلا کاری نداری؟

-نه ممنون..



بعد از قطع تماس به فکر فرو رفتم...بابا بخاطر سهیل داره میاد؟؟؟

-خیلی خوشحالم که اینجایی بابا

-منم همینطور دخترم

-نگفتین!چی شد یهو بی خبر اومدین؟

گلویی صاف کرد و به پشتی مبل تکیه داد..نگاهی بهم کرد...انگار مردد بود حرفی رو که میخواد بهم بزنه یا نه!

-راستش...دخترم...در رابطه با سهیله

-خب!

-سهیل...تو رو از من خواستگاری کرده!

نیم متر دهنم باز موند...انتظار همچین حرفی و اونم از بابا...درسته سهیل با رفتار و حرکاتش بهم ابراز علاقه

کرده بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم،هم بازی دوران بچگیم،کسی که به عنوان برادر روش حساب کردم منو

به یه چشم دیگه نگاه کنه..

-آنیل خوبی؟

نمیدونم چقدر بود که پلک نزده بودم...به خودم اومدم و رو به پدرم گفتم:

-بله بابا.

-چی شدی یهو بابا جون؟؟

-هیچی... فقط غافلگیر شدم..

-آره حق میدم بهت.. وقتی به منم گفت همین حالو داشتم... راستش درسته سهیل رو دوست دارم حتی به عنوان

پسر نداشته ام ولی فکر نمی کردم بهت علاقه داشته باشه... اونم تا این حد

-منظورتون چیه؟؟

-وقتی اومد پیشم خیلی مصمم بود تو تصمیمش.

با بهت به پدرم نگاه کردم

-سهیل پیش شما بوده؟

-آره... کلی با من و مادرت حرف زد. ما هم گفتیم اول تصمیم آنیل مهمه.. الانم که اومدم نظر تو بدونم.. ببین

دخترم.. من و مادرت خیلی دوستش داریم.. راستش چه کسی بهتر از اون.. ولی بازم هرچی تو بگی... سهیل از هر

لحاظی میتونه همسر مناسبی برای تو باشه... فقط این وسط یه چیزی خیلی مهمه..

منتظر نگاهش کردم تا ادامه حرفشو بزنه



-اینکه تو بهش به عنوان همسر علاقه داری یا نه؟؟! در این یه مورد نباید احساسی
تصمیم گرفت

بابا راست می گفت...نباید از روی احساساتم تصمیم می گرفتم...خودمو
میشناختم...سهیل رو دوست داشتم ولی

نه به عنوان همسر...هیچ وقت از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم...در واقع عاشقش
نبودم به عنوان همسر آینده

ام

-راستش..میدونین..من...نمیتونم همسرش بشم..چون...اون داداشمه...ولی بازم هرچی
شما بگین

بابا بلند شد و اومد کنارم نشست....لبخندی به روم پاشید و گفت:

میدونم...خودم بزرگت کردم و میشناسمت...حالا که اینطور میخوای باشه...ولی
نمیخوای یه فرصت به خودت

بدی؟؟؟؟بیشتر باهاش رفت و آمد کن بین میتونی با خودت کنار بیای یا نه!!اگه
نتونستی با رفتارت بهش نشون

بده تو هنوز خواهرشی...و تا ابد میخوای به عنوان برادر روش حساب کنی..

-ولی آخه چطوری؟

-خودت بگرد راهشو پیدا کن

-ولی...

-به سهیل هم میگم اومدم ولی چیزی از پیشنهادش بهت نگفتم..هوم؟

-چشم..هرچی شما بگی..

-آفرین..حالا هم بلند شو برو یه چایی برای این پدر خسته ت بیار...

-بازم چشم..الان خدمت میرسم

علی رغم اصرارهای من،بابا همون شب برگشت..منم تا نیمه های شب به این فکر می کردم که چطوری به

سهیل بفهمونم هنوزم داداشمه...

با اینکه خیلی خوابم میومد ولی باید حاضر میشدم برم دانشگاه...

داشتم مانتومو می پوشیدم که با صدای گوشیم رفتم به طرفش..با دیدن شماره سهیل با تعجب جواب دادم:

-سلام

-سلام وروجک..خواب که نبودی؟!

-باز شروع کردی اول صبحی؟؟نه داشتم حاضر میشدم

-خیله خب...بعدش بیا پایین

-چرا؟

- که افتخار بدی برسونمت

-چی؟ از این ناپرهیزیا نمی کردی سهیل..چه خبرشده؟

جدی شد

-هیچی..بد کردم میخوام برسونمت؟؟ای بشکنه این دست که نمک نداره

-باشه حالا چرا شاکی میشی؟؟الان میام

یهو زد زیر خنده

-خوشم میاد حرف گوش کنی..آ باریکلا..اومدیا

و قطع کرد..

آنیل حالا وقتشه..تمام اون نقشه هایی که کشیدی رو باید عملی کنی...

با این فکر عزمم رو جزم کردم و بعد از پوشیدن بقیه لباسام از خونه زدم بیرون...

-چرا تو فکری آنیل؟

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم

-هیچی..این مسیر دانشگاه نیست که!کجا داری میری؟

-بریم خونه من

-چی؟خونه تو؟چرا؟

-همینطوری... با هم باشیم.. مگه بده؟

-ولی من کلاس دارم سهیل

-ول کن آنیل. اذیت نکن دیگه.

-ولی سهیل من نمی...

-آنیل!!

لحن اعتراض آمیزش باعث شد سکوت کنم... نمی دونستم چی توی سرش

میگذره.. شایدم با این فرصتی که

داشت پیش می آورد می تونستم خیلی چیزا رو بهش ثابت کنم.

ماشینو توی پارکینگ نگه داشت.

-نمیخواهی پیاده شی؟

بدون حرف پیاده شدم و به دنبالش راه افتادم... توی آسانسور اصلا بهم نگاه نمی کرد و

مثل من توی فکر بود...

-این چه وضعشه سهیل؟ بمب ترکیده اینجا؟

خندید و به طرف یکی از اتاق ها رفت و با صدای بلندی گفت:

-حوصله ندارم تمیز کنم.

-تو که همیشه شلخته بودی.. نگاه کن ترخدا.. پیف پیف پس چرا لباساتو نشستنی؟

دستمو گرفته بودم به دماغم و از بوی بد لباساش داشت حالم بد میشد.

-حالا تو زحمتشونو بکش..چی میشه مگه؟

-خیلی پررویی سهیل..پس منو آوردی اینجا که برات لباس بشورم و خونه رو تمیز کنم؟

میخواستم برم دنبالش که خودش از اتاق اومد بیرون...

-نه من غلط بکنم. کار دیگه ای باهات داشتم ولی خب..

سرشو خاروند و با مظلومیت ادامه داد:

-اینا رو هم بشوری ممنون میشم.

پوفی کردم و همه ی لباساشو از روی مبل ها جمع کردم...انداختم توی ماشین و شروع به تمیز کردن آشپزخونه

شدم...اول ظرف هاشو شستم و بعد کابینت ها رو مرتب کردم...با نگاهی به ساعت فهمیدم نزدیکای ظهره!من

کی این همه وقت کار کرده بودم؟!نزدیکای ظهر بود و نهار نداشتیم..دلم براش سوخت..حتما این مدت غذای

حاضری می خورده...

از توی یخچال،یه بسته گوشت درآوردم و تصمیم گرفتم شامی درست کنم و یه مقدار برنج، چون سهیل عادت

داشت شامی رو با برنج بخوره...

یه لحظه یادم اومد ازش غافل شدم و خبری ازش ندارم... با نگاهی با سالن دیدم سرش

توی لپ تاپ و اصلا

حواسش به من نیست..

نیم ساعت بعد غذا حاضر شد.. از همون جا صداش کردم

-سهیل بیا نهار حاضره.

-اومدم

کمی بعد با چهره ای خندان و پر از شیطنت وارد شد

-به به.. ببین چه کرده آنیل خانم. دستت درد نکنه.. نیازی نبود زحمت بکشی. میگفتی از

بیرون می گرفتم

-نمیخواه.. حالا هم بیا بشین تا سرد نشده..

-ای به چشم

سر میز انگاری میخواست چیزی بگه ولی مدام پشیمون میشد...

بعد از صرف نهار، رفته بود توی بالکن و داشت با تلفن حرف میزد.. از فرصت استفاده

کردم و رفتم توی اتاقش تا

اگه نامرتبه تمیزش کنم که دیدم نه.. خیلی هم مرتب و تمیزه...

چشم خورد به آلبومی که روی تخت بود..کنجکاوی باعث شد آلبومو باز کنم..تمام
عکسای بچگیمون اون تو

بود..ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست...سهیل برداشته اینو آورده با خودش...

با هر عکسی، یه خاطره برام زنده میشد...

-تو اینجایی؟

سرمو بلند کردم و بدون توجه به سوالش گفتم:

-وای سهیل..بیا نگاه کن اینو؟

اونم با لبخند اومد و کنارم نشست..

-کدوم؟

-این..بین اینجا همون روزیه که با بچه ها داشتیم بازی می کردیم...هعی..یادش

بخیر...میبینی چقدر بزرگ

شدیم.؟؟!

-آره..یادمه..مگه میشه یادم بره؟

-میبینی داداشی..این ساراست...حتما الان بزرگ شده...اینم علی..اخی چه بامزه بوده...

نگاهش کردم تا ادامه ی حرفمو بزنم که دیدم با جدیت داره بهم نگاه میکنه...

-سهیل چیزی شد؟؟؟

به زور خندید و گفت:

-نه نه..

و آلبومو ازم گرفت و بلند شد...

-چکار میکنی؟ داشتم نگاه می کردم

-بسه دیگه... پاشو برسومنت خونه

-چرا اینطوری میکنی تو؟؟؟

-هیچی آنیل.. کاری برام پیش اومده.. باید برسومنت.. خوب نیست اینجا تنها باشی... پاشو

حرفاشو زد و از اتاق زد بیرون... قصد نداشتم ناراحتش کنم و یه لحظه از خودم بدم

اومد ولی برای اجرای نقشه

ام لازم بود..

لبمو به دندون گرفتم.. نفسمو پر صدا دادم بیرون و رفتم تا حاضر بشم...

دو روز گذشت و سهیل رو خیلی کم می دیدم... خودمم یه جورایی از رفتارم ناراحت

بودم ولی خب لازم بود!

حوصله ام حسابی سر رفته بود و دوست داشتم برم بگردم. بنابراین زنگ زدم به بیتا و

بهار. گفتم بریم پیشنها

دادم بریم یه جایی نهار بخوریم و اونا هم قبول کردن...

دوست داشتم به خودم برسم...یه مانتوی مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم..آرایشمم تکمیل بود..نگاهی به

خودم توی آینه کردم و لبخند زدم...شال مشکی و قرمزمم سر کردم و بعد از برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون...

وقتی رسیدم پایین همزمان آرتان هم از دفترش اومد بیرون...

-سلام

برگشت و خیره نگاهم کرد

-سلام عرض شد خانم.جایی تشریف می برید؟

-بله.داریم با بچه ها میریم بیرون

-توی این هوا؟

-چشمه مگه؟

-سرد شده

-نه خوبه...من هوای اینجوری رو دوست دارم..با اجازه

قدمی برداشتم که با لحن جدی گفت:

-برو یه چیزی بپوش سرما میخوری

دوباره برگشتم به طرفش



-گفتم که مشکلی نیست

-برو

لحنش اون قدر دستوری بود که بی اختیار دوست داشتم باهاش لج کنم

-منم گفتم خوبم..شما نیازی نیست نگران باشی آقای وکیل.با اجازه

اینو گفتم و اومدم توی کوچه...بیتا ماشین پدرشو آورده بود با بهار توی ماشین منتظرم بودن..سوار شدم و بیتا

سریع حرکت کرد

-به به وانیل خانم چه تیپی زده!

-کوفت.نیست خوت شلخته اومدی!

بهار برگشت عقب و با خنده گفت

-ول کنید شما دوتا هم..اصلا هر سه تامونوعشقه

-خب کجا برم؟

-نمیدونم هر جا خودت دوست داری

-اوم.باشه..بسپرش به خودم

-بعد از نیم ساعت رسیدیم جایی که هواش صد و هشتاد درجه با هوای توی شهر فرق داشت

-وای چقدر خوبه

-آره...تا میتونی لذت ببر..

ماشینو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم...رفتیم به طرف رستوران بهار یه تخت خالی پیدا کرد و رفتیم روش

نشستیم..با بچه ها داشتیم می گفتیم و می خندیدیم که گوشیم زنگ خورد...با دیدن شماره سهیل تعجبم بیشتر

شد و جواب دادم:

-سلام سهیل

-سلام.کجایی تو؟

-وا چرا میزنی؟

-گفتم کجایی!

-بلند شدم و از بچه ها فاصله گرفتم

-چرا داد میزنی؟ با بچه ها اومدم بیرون

-با کیا هستی دقیقا؟

-یعنی چی؟ این سوالا برای چیه؟

-جوابمو بده

-با بیتا و بهار..خیالت راحت شد؟

-کجایی دقیقا

-نمیدونم..صبر کن از بیتا پیرسم

-گوشیو بده بهش آدرسو بهم بده

-خیلی زورگویی سهیل

بعد با عصبانیت گوشیو دادم به بیتا و اونم با هزار جور ناز و خجالت آدرسو بهش داد...

-آنیل بدبخت شدی از دست سهیل

-چطور؟

-بابا این بدبخت بدطوری میخوات

-چی میگی؟اون داداشمه نه چیزی بیشتر

-ولی خیلی دوستت داره آنیل

-راست میگه..منم از نگاهش عشق رو میخونم...

خبر نداشتن ازم خواستگاری هم کرده وگرنه مجبورم می کردن همین فردا شوهر

سهیل شم...

بغضی توی گلوم گیر کرده بود...مثلا اومده بودم خوش باشم اون وقت این آقا سهیل

بدطور حالمو خراب



کرد...جوری دستور میده انگار من بچم.از اومدنش ناراحت نبودم فقط دوست نداشتم
بهم زور بگه..صبر کن آقا

سهیل برات دارم...

-آنیل اونجا رو

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم..سهیل به همراه آرتان و مردی که تا به حال
ندیده بودمش داشتن

میومدن سمتمون...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم...با نزدیک
شدنشون اخمی ساختگی

کردم

-به به خانما...حالتون چطوره؟

بیتا پیش دستی کرد و گفت:

-سلام بفرمایید..خوش اومدین..ما خوییم

بعد اشاره کرد نزدیک تر بشینیم تا بقیه هم جاشون بشه...

-آقا سهیل معرفی نمی کنید؟

بعد به همون مرد اشاره کرد...الحق که خیلی جذاب بود..یه کت مشکی و پیراهن

چهارخونه مشکی تنش بود

وشلوار جین یخی...موهاشو زده بود بالا و عینک آفتابیش هم روی موهاش بود...در کل به چشم برادری خیلی

خوش تیپ بود..

-اوه بله..ایشون همکار من و آرتان جان هستن...متین شهبازی

بیتا و بهار بهش خوش آمد گفتن و اونم با خوش رویی جوابشونو داد..

-چرا ساکتی آنیل؟

همه با این حرف سهیل برگشتن منو نگاه کردن...آرتان جوری بهم زل زده بود انگار ارث باباشو خوردم...می

دونستم از چی دلخوره..اهمیت ندادم و خیلی کوتاه جواب دادم

-همینطوری

بعد خودمو با گوشیم سرگردم کردم و پیش خدمت هم اومد تا سفارش غذا بگیره...

بعد از غذا، به پیشنهاد آرتان رفتیم تا پیاده روی کنیم...بهار و بیتا داشتن با متین حرف میزدن و جلوتر راه می

رفتن. آرتان و سهیل هم با هم ولی من تنهایی عقب تر از همه داشتم برای خودم راه می رفتم...

کمی که گذشت حضور یه نفر و کنارم حس کردم..از بدون اینکه سرمو بلند کنم از کفشاش فهمیدم سهیله..

-چرا تو فکری؟

-همینطوری

-حالا به چی فکر میکنی؟

-همه چی

-حالت خوبه آنیل؟

با حرفش مجبور شدم سرمو بلند کنم...قدم به زور تا سر شونه اش میرسید

-اوهوم

-ولی به نظرم یه چیزی شده..از دست من ناراحتی؟

-تو فکر میکنی من هنوز بچم؟؟

بی مقدمه این سوالو پرسیدم.اونم با تعجب گفت:

-نه این چه حرفیه؟؟!

-پس چرا پشت تلفن اونطوری باهام حرف زدی؟؟؟

لبخند محوی زد

-آهان..پس بگو خانم از چی ناراحتی.یعنی این قدر از حضورم ناراحتی؟

-نه فقط یه سوال کردم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نگرانت بودم.همین

-پس فکر میکنی بچم

-باز حرف خودشو زد.

ایستاد و منم ایستادم..آرتان یه لحظه برگشت و نگاهمون کرد ولی دوباره به راهش ادامه داد

-دلیل اومدنم این نبود که تو بچه ای و نمیتونی از خودت مراقبت کنی..فقط

پریدم وسط حرفش

-چرا دقیقا همین بود سهیل...تو فکر می کنی من هنوز همون دختر بچه 7 ساله ام که نیاز دارم مراقبم باشی؟نه

آقا،من بزرگ شدم.می تونم از خودم مراقبت کنم..بزار مستقل باشم...بخدا هیچ اتفاقی برام نمی افته..

کلافه دستی به موهاش کشید و چشماشو باز و بسته کرد

-آنیل تند نرو...من منظور بدی نداشتم..تو اینجا تنهایی...این شهر بزرگه..باید حواسم بهت باشه...

حرف حرف خودش بود...نمی دونم شایدم حق داشت ولی من توی اون لحظه ازش عصبانی بودم و این دست

خودم نبود...

-تنهام بزار داداش سهیل..به مشکلی برخوردیم بهت خبر میدم

مات و مبهوت بهم نگاه کرد و خواست حرفی بزنه ولی نتونست...تنهاتش گذاشتم و رفتم به طرف بچه ها که تا

حدودی ازمون دور شده بودن...خواستیم از کنار آرتان رد بشیم که صدا زد

-آنیل؟

نفسمو فوت کردم و ایستادم

-بله

کنارم شروع به راه رفتن کرد

-چرا عصبانی هستی؟؟

-هیچی...از دست این سهیل میخوام سرمو بکوبم به دیوار

-چرا؟؟

-بهتره راجع بهش حرف نزنیم

-ولی من دوست دارم بدونم...اگه چیزی گفته که ناراحت کرده بهم بگو برم باهاتش حرف بزنم

در حالی که سعی می کردم عصبانیت رو کنترل کنم گفتم:

-ممنون ولی ترجیح میدم خودم حلش کنم

لحظه ای نگاهم کرد و بعد لبخند شیطونی زد

-کجای حرفم خنده داشت؟

سرشو کمی نزدیک تر آورد و کنار گوشم گفت:

-وقتی عصبانی میشی خوشگل تر میشی

آرتان بود که این حرفو زد؟؟؟؟همین آرتان مغرور و جدی که توی دانشگاه همه ازش حساب می بردن؟؟؟

با دهنی نیمه باز نگاهش می کردم که خندید و ازم فاصله گرفت...خدا امروز رو به خیر بگذرونه با این دو نفر!

قرار شد من و سهیل با ماشین آرتان بریم..داختم از بچه ها خداحافظی می کردم که متین اومد نزدیک تر و رو

به ما سه نفر گفت:

-خانم ها همیشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

بهار گفت:

-بفرمایید آقا متین..چیزی شده؟

-نه فقط یه پیشنهاد دارم..راستش به سهیل و آرتان هم حرف زدم اونا گفتن هرچی شما بگین..

نوک بینیشو خاروند و گفت:

-آخر هفته سه روز تعطیله..موافقید بریم ویلای من؟؟؟

هر سه با تعجب بهش نگاه کردیم که ادامه داد:

-سهیل و آرتان حرفی ندارن..می مونه شماها..پدر و مادرم هستن...یه جمع

دوستانه..خب نظرتون چیه؟؟؟

بهار:باید با پدرم مشورت کنم.

-خب..و شما بیتا خانم!

-منم همینطور

می موند من...متین منتظر بهم نگاه کرد...درست نبود معطلش کنم..

-خب..اگه بچه ها بیاد منم میام..

بکشنی توی هوا زد و گفت:

-عالی شد...پس خبر از شما بهار خانم.

بعد کارتی رو از جیبش درآورد و داد دست بهار

-ممنون میشم خبرم کنید

-چشم

خداحافظی کرد و رفت سمت ماشینش.

-بچه ها من برم دیگه..کاری ندارید؟

بیتا:نه عزیزم..مراقب خودت باش

بهار:خبرمون کن آنیل...به نظرم خوبه..یه آب و هوایی عوض میکنیم

-باشه..پس فعلا

توی راه هر سه ساکت بودیم..پشت سر آرتان نشسته بودم و اونم گاهی اوقات از توی آینه نگاه می کرد...دیگه

داشتم کلافه میشدم زیر نگاهش...

سهیل یهو برگشت و گفت:

-هنوزم ناراحتی؟

از سوالش جا خوردم...اونم جلوی آرتان..

-نه

بعد چشم غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش بیاد

-اوه..خانم بهش برخورد..خیله خب...دیگه اخماتو وا کن..زشت شدی

-سهیل

خندید و به آرتان گفت:

-بیا...اینم از آنیل ما...واسه من اخم کرده امروز..

آرتان از توی آینه نگاه معنی داری بهم کرد..دوست داشتم هردوشونو خفه کنم...

-همین جا نگه دار داداش

آرتان ماشینو نگه داشت

-اینجا؟

-آره جایی کار دارم..آنیل رو میرسونی؟

-آره برو خیالت راحت.

-مرسی..پس خداحافظ

لبخندی زد و پیاده شد و رفت

-بیا جلو بشین

بدون حرف پیاده شدم و رفتم جلو نشستم...اونم ماشینو زود به حرکت درآورد...

-آخر هفته میای دیگه!

نیم نگاهی بهش کردم

-فکر کنم آره..البته اگه بچه ها بیان

-میان

-شما از کجا مطمئنی؟

-میدونم دیگه

چپ چپ نگاهش کردم و اونم نیش خندی زد..اصلا از رفتارش سر در نمی
آوردم...جلوی خونه نگه داشت

-ممنون..

-خواهش میکنم...فقط

-فقط چی؟

کمی من و من کرد ولی چیزی نگفت

-چیزی میخوانی بگین؟

-نه نه..

و بعد لبخندی زد..زیر لبی خداحافظی کردم و پیاده شدم...به اجبار لبخندی زدم و رفتم
تو ساختمون...

روزی که می خواستیم بریم فرا رسید...از صبح زود بلند شده بودم و داشتم وسایلمو
جمع می کردم.نمی دونستم

قراره چند روز بمونیم بنابراین ساکمو پر از لباس کردم..خب کار از محکم کاری عیب
نمیکنه...

مانتوی مشکى و شلوار شلوار جين آييمو پوشيدم و شالمم سرم کردم... حوصله ی آرایش نداشتم اول

صبحی... فقط خط چشم و رژ صورتی زدم...

با صدای زنگ ساکمو برداشتم و رفتم درو باز کنم... احتمال دادم سهیل باشه ولی با دیدن آرتان تعجب کردم

-شماييد؟

-آره... منتظر کسی بودی؟

-نه نه.. فکر کردم سهيله.

چشمم خورد به لباساس.. شلوار کتان مشکى و کت مشکى و پيراهن قهوه اى تنش بود... تا حالا با تيپ اسپرت

ندیده بودش و برام جالب بود..

-اين قدر خوشتيپ شدم؟

خودمو زدم به اون راه

-ايش.. چه خودشيفته..

خنديد و ساک رو ازم گرفت قبل از اينکه فرصت اعتراضى داشته باشم

-ممنون خودم ميارم

-نیازی نیست..تو درو قفل کن منم میرم پایین

-باشه

بعد از اینکه درو قفل کردم رفتم پایین..گفتم الان همه منتظرن و سهیل هم اومده ولی کسی نبود.

-شما از سهیل خبر نداری؟

-خودش میاد..چطور؟

-آخه قرار بود با هم بریم

-کاری برش پیش اومد..گفت من پیام دنبالت

نمیدونم چرا حس کردم چیزی غیر از اینه...

-سوار شو

سری تکان دادم و نشستم..کمی بعد خودشم اومد نشست و بعد از بستن کمر بندش حرکت کرد...

این دفعه بودن با آرتان توی یه ماشین و همسفر شدن برام حس تازه ای داشت...چند وقتی میشد که وقتی

باهاش تنها میشدم ضربان قلبم میرفت بالا.یه لحظه ترسیدم نکنه حواسش بهم باشه ولی خیلی جدی زل زده

بود به خیابون...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و ریه ام رو پر از عطرش کردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد. نگاهمو از جاده گرفتم و با دیدن صفحه ی گوشیم دیدم

سهیله... نیم نگاهی به آرتان کردم دیدم همه ی حواسش به منه

-الو

-سلام آنیل.

-سلام.. کجایی تو؟

-شرمندم بخدا.. یه کاری برام پیش اومد این بود که به آرتان گفتم زحمت بکشه بیاد دنبالت

-نه اشکالی نداره.. خودت کجایی؟ میای؟

-آره میام.. یکم دیگه راه میفتم.. خوبی؟ مشکلی نداری؟

-خوبم. نه همه چیز خوبه

-خداروشکر.. کاری داشتی بهم زنگ بزنی خب؟

-سهیل؟ باز شروع کردی؟ خيله خب

-نگرانم دست خودم نیست. فعلا خداحافظ

-خداحافظ

-سهیل بود؟

-اوهوم.

-من نمیفهمم نگرانش برای چیه

-نه نه..سوء تفاهم نشه..کلا مدلش اینطوریه

-میدونم

نمی خواستم فکر دیگه ای بکنه..دیگه چیزی نگفت و به جاش ضبط رو روشن کرد...آهنگ ملایم خارجی داشت

پخش میشد...بی خوابی دیشب و فضای آروم ماشین باعث شد خوابم ببره...

-آنیل؟ آنیل؟

صدای آرتان بود..به زور چشمامو باز کردم

-هوم

-نمیخواهی نهار بخوری؟

-خوابم میاد

-پاشو تنبل..همه اومدن ها

گردنمو حرکتی دادم و چشمامو کامل باز کردم...آرتان روم خم شده بود و با خنده ای قشنگ و نگاهی شیطون

داشت نگاهم می کرد..سریع خودمو جمع کردم

-سلام..وای ببخشید..خیلی وقته خوابیدم؟

کمی فاصله گرفت و گفت:

-سلام خانم. تقریباً دو ساعتی میشه.

با خجالت سرمو انداختم پایین

-وای ببخشید

-عذرخواهی برای چی؟ بیا پایین..دوستات هم اومدن..منتظرن

پیاده شدم و بیتا و بهار رو دیدم که با شیطنت زل زدن بهم...رفتم طرفشون

-سلام بچه ها

-علیک سلام...بد نمی گذره ها

با آرنجم زدم توی پهلو بیتا که بهار گفت:

-طرف بدجور زل زده بود بهت...فکر کنم خبراییه

-چرت نگو بهار..آقا متین کو؟

-تو رستوران..سهیل هم ده دقیقه پیش زنگ زد به آقا آرتان و گفت نیم ساعت دیگه

میرسه

-آهان..خب چرا ایستادین؟ بریم تو..خیلی گشمنه

هردوشون با هم گفتن:

-خدا بده شانس

چشم غره ای بهشون رفتم و با هم رفتیم توی رستوران..

سفارش ها رو که دادیم سهیل هم رسید

-سلام به همگی

-سلام داداش..چه عجب

متین صندلی کنارشو کشید عقب تا سهیل بشینه

-شرمنده بخدا..کاری برام پیش اومد

آرتان دستشو گذاشت روی شونه اش و گفت:

-بله بله..تا باشه از این کارها

بعد چشمکی حواله اش کرد..منظورشو نفهمیدم...کلا مشکوک میزدن این دو نفر...

موقع خوردن غذا هرکسی مشغول حرف زدن با بغل دستیش بود جز من و

سهیل...نگاهش کردم که داشت با

غذاش بازی می کرد..شدیدا توی فکر بود و نمی دونستم چرا

کمی خودمو کشیدم جلوتر و آرام گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

سرشو گرفت بالا

-نه چطور؟

-پس چرا نمی خوری؟

-میخورم..تو چرا داری برنج خالی میخوری؟

مظلومانه جوابشو دادم:

-خب جوجه هام تموم شد

لبخندی زد و چند تیکه جوجه گذاشت توی ظرفم

-وای نه خودت بخور

-من زیاد گشتم نیست..بخور تعارف نکن

اینجا بود که آرتان صحبتشو با متین قطع کرد و به ما نگاه کرد..برای یه لحظه اخماش رفت تو هم

شونه هامو انداختم بالا و با لذت مشغول خوردن غدام شدم...

حدود ساعت 5 عصر رسیدیم ویلایی که متین گفته بود....این دفعه با ماشین سهیل اومده بودم و آرتان تنها

بود...

پیاده شدم و سهیل ساک ها رو از توی ماشین درآورد...همگی رفتیم داخل و اونجا بود که با پدر و مادر متین



آشنا شدم..مادرش خیلی زن خوبی بود و خونگرم..پدرش هم مردی بود که خیلی زود
باهامون جور شد و اصلا

بهش نمی خورد 50 ساله باشه...

مادر متین اتاق های طبقه بالا رو برای ما در نظر گرفته بود...ما دخترها یه اتاق و پسرها
هم اتاقی رو انتخاب

کردن که دقیقا رو به روی اتاق ما بود.

بعد از جا به جایی وسایلمون،به پیشنهاد بهار رفتیم کنار دریا و ساعتی اونجا
بودیم..دیگه داشت شب میشد که

برگشتیم و بعد از خوردن شام پسرها زودتر رفتن تا استراحت کنن...

تازه از حمام برگشته بودم و داشتم موهامو خشک می کردم که بیتا گفت:

-میگم آنیل تو نمیدونی چرا آرتان اخماش تو همه؟

-نه.من از کجا بدونم!

-آدم میترسه باهش حرف بزنه

حوله رو گذاشتم روی موهام و برگشتم به طرفش

-حتما خسته ست.کلی راه بود آخه

-شاید

بهار وارد شد و و نشست روی تخت کنار بیتا

-وای بچه ها هما خانم خیلی زن خوبیه..خیلی هم مهربونه..هرچی اصرار کردم بزاره
کمکش کنم نداشت

-آره خیلی مهربونه..اصلا فکر نمی کردم متین همچین مادری داشته باشه

بیتا چشمکی زد و گفت:

-فقط امیدوارم مادر شوهر خوبی بشه

بهار فوراً جبهه گرفت

-منظورت چیه؟

-هیچی عزیزم بگیر بخواب

در حالی که به حرف بیتا می خندیدم رفتم توی تخت و خزیدم زیر پتو.با وجود خستگی
زیاد هرکاری کردم

خوابم نمی برد..همش از این پهلو به اون پهلو میشدم..کلافه بلند شدم و تصمیم گرفتم
برم بیرون تا یکم هوا

بخورم.

بیتا و بهار داشتن هفت پادشاه رو خواب می دیدن..شنلی از توی ساکم برداشتم و
پاورچین پاورچین از اتاق زدم

بیرون. در اتاق پسرها باز بود...یه حسی قلقلکم میداد برم بینم چه خبره ولی به خودم
نهیب زدم که زشته...

رسیده بودم پایین که هما خانم رو دیدم

-تو چرا بیداری دخترم؟

-ای وای ببخشید..بیدارتون کردم؟

خندید و گفت:

-نه عزیزم..داشتم میرفتم بخوابم..مشکلی پیش اومده؟

-نه نه..بد خواب شدم گفتم برم یه هوایی بخورم

-برو عزیزم..اگه به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن

-چشم..شبتون به خیر

-شب به خیر عزیزم

دلم دریا نمی خواست..رفتم روی نیمکتی که همون نزدیکی بود نشستم و نفس عمیقی
کشیدم...هوا کمی سرد

بود ولی نه اون قدر که اذیت کنه..

خودمو بغل کردم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم...یه چیزی عذابم میداد ولی نمی
دونستم چیه...با خودم

گفتم شاید بخاطر حرفیه مه به سهیل زدم و اونم دلش شکسته ولی سهیل همچین آدمی نیست که کینه ای به

دل بگیره...

خودمو خوب میشناختم..من نمی تونستم عاشق سهیل باشم...اون همیشه حکم پشتیبان رو برام داشته..همیشه و

همه جا هوامو داره من نمی تونم اونو به عنوان همسر قبول کنم...

پوفی کردم و سرمو انداختم پایین..به سنگی که جلوی پام بود ضربه زدم که حس کردم کسی کنارم نشسته

آروم سر برگردوندم و دیدم آرتانه...ولی بهم نگاه نمی کرد..حسابی ترسیده بودم..

دستم از روی قلبم برداشتم و آهسته گفتم:

-ترسوندین منو

-تو غرق فکر بودی و متوجه من نشدی..

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-شما اینجا چکار میکنی؟

-تو چرا نخواییدی؟

-خب من خوابم نمی برد

-منم

چیزی نگفتم و اونم سکوت کرد..ثانیه ای بعد صدام زد

-آنیل؟

جوری صدام زد که بی اختیار قلبم ریخت

-هوم

-تا حالا شده از طرف پدر یا مادرت تحت فشار باشی؟

-نه چطور؟

-هیچی

چیزی داشت اذیتش می کرد..مدتی بود که حس می کردم کلافه ست و الان دیگه شک
نداشتم

-چیزی شده؟ میتونم کمکتون کنم؟

برگشت..توی عمق چشمام نگاه کرد..خدایا این چشم ها..این نگاه...حرف برای گفتن
داشتن..ناخداگاه نگاهمو

ازش گرفتم

-کمک؟ نمیدونم.

با لرزشی که توی صدام مشهود بود گفتم:

- یعنی چی؟ خب اگه کاری از دستم برمیاد بهم بگین

- پدرم منو تحت فشار گذاشته..میگه باید زود ازدواج کنم.

با این حرفش سرمو گرفتم بالا..

-چرا؟

-آخه یکم بیمار..میگه میخوام تا قبل از مردنم دومیادی تو رو بینم

زبونم لالی زیر لب گفت و کلافه دستی به موهاش کشید...باید با حرف آرومش می

کردم ولی چطوری؟

-خب..خب..شما..کسی مد نظر تونه؟

-نه.

-آخه ازدواج که زورکی همیشه..همیشه؟

-د منم همینو میگم..گوش نمیده..

ودستشو مشت کرد

-همیشه باهاش حرف بزیند؟شاید نظرش عوض شد

-زدم زدم..بخدا دیگه دهنم کف کرد..گوش نمیده..درد من فقط این نیست که

-پس چی؟

-هیچی..مهم نیست..

-آرتان اگه چیز دیگه ای هست بگو

-نه فقط پدرم دختری رو پیشنهاد داده که من به شدت ازش بدم میاد

-کی هست؟

-ولش کن..بهتر دیگه راجع بهش حرف نزنیم.

با تصور دختری کنار آرتان یه لحظه حسودیم شد..برای خودمم عجیب بود این حس...

-تو خوابت نمیاد؟

لبخند تصنعی زدم و بلند شدم

-چرا

-پس بریم

اونم بلند شد و با هم رفتیم داخل...وقتی به اتاق رسیدم برگشتم و نگاهش

کردم...لبخند قشنگی زد و زیر لبی

شب به خیر گفت و رفت تو...

دراز کشیدم و بعد از کلی فکر و خیال بلاخره به خواب رفتم...

صبح با حس حرکت کردن چیزی روی صورتم چشمامو نیمه باز کردم..چیزی سیاه و

بالدار روی صورتم بود...

جیغی کشیدم و نیم خیز شدم و بعد صدای خنده ی چند نفر



متین پهن زمین شده بود و دستش روی شکمش بود.. بیتا و بهار هم گوشه ای ایستاده بودن و داشتن می

خندیدن.. چشمم خورد به سوسک پلاستیکی که روی تخت افتاده بود

-این مسخره بازی کار کی بود؟

هردوشون به متین اشاره کردن.. درحالی که هنوز داشت می خندید بریده بریده گفت:

-خیلی... خیلی... قیافت... بامزه... ش ده بود

-خیلی مسخره ای متین.. این چه کاری بود؟ ترسیدم

سرشو خاروند و بلند شد

-دوست داشتم اذیتت کنم..

از این حرفش گفتری شدم... بلند شدم تا حسابشو برسم که فوراً زد بیرون و بلند داد زد

-دستت به من بخوره بد می بینی جوجه

-شما ها چرا می خندیدن هنوز؟

بیتا زودتر جواب داد:

من بی گناهم... نقشه ی متین بود

-یه حالی ازش بگیرم که کیف کنه... بشین تماشا کن

بهار:

-ما میریم پایین صبحانه حاضره.. تو هم زود بیا

و هردوشون رفتم بیرون... سرمو تکان دادم و در حالی که زیر لب غرغر می کردم شروع به شونه کردن موهام

شدم... لباسامم با یه تونیک آستین بلند سبز و شلوار جین آبی عوض کردم و بعد از زدن شالم رفتم پایین...

همه توی آشپزخونه بودن.. سلامی کردم و نشستم.. متین درست رو به روی من نشسته بود.. لب زدم:

-دارم برات

کمی نزدیک شد و آروم گفت:

-جوجه

دندونامو از حرص ساییدم به هم که متوجه سنگینی نگاه کسی شدم.. چشم چرخوندم و دیدم آرتان نگاهش روی

منه...

اونم لب زد:

-چی شده؟

اشاره ای به متین کردم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم...

با احساس تشنگی و سردرد زیاد چشمامو باز کردم.. گلوم بدجور می سوخت... با بی حالی از جام بلند شدم و از

اتاق رفتم بیرون...

لیوان آب خنک هم نتونست حالمو بهتر کنه... چشمام سوزش عجیبی داشتن و فهمیدم سرماخوردم.. آهی کشیدم

و همین جور که دستم به پیشونیم بود محکم به یه چیز سفت برخورد کردم..

آروم سرمو بلند کردم.. این چشم ها رو می شناختم...

-تو اینجا چکار میکنی؟

حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم. خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت... کاملاً توی چشمام براق

شد و گفت:

-خوبی؟

با صدایی که برای خودمم عجیب بود جوابشو دادم:

-بله خوبم

-تو تب داری. بعد میگی خوبی؟

-حوصله ندارم ولم کن

تقلا کردم که دستمو آزاد کنم ولی نداشت..نیاز شدیدی به خواب داشتم و چشمم به زور باز بود

-باید بیرمت دکتر..برو حاضر شو

با عجز توی چشماش زل زدم

-تر خدا بزار برم بخوابم...حال ندارم..خوب میشم

-یعنی چی؟ میگم حالت بده..بیا

سر آستینمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند...اصلا حوصله کل کل نداشتم بنابراین دنبالش رفتم...

به طبقه بالا که رسیدیم خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

-زود حاضر شو و لباس گرم بپوش..

گیج نگاهش کردم...

-فهمیدی چی گفتم آنیل؟

سرمو به نشونه تایید تکان دادم و رفتم توی اتاقم...هر لباس گرمی که دم دستم بود رو پوشیدم و اومدم

بیرون...حاضر و آماده توی راهرو بود و به محض دیدنم اومد به طرفم

-بریم

سرم گیج می رفت و نمی تونستم راه برم..اولین قدمو که برداشتم چشمام سیاهی رفت..

-هی بهت گفتم نرو تو آب گوش نکردی..بیا اینم از حالت..

جوابشو ندادم و بین زمین و آسمون معلق شدم...خواستم اعتراض کنم ولی هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد..

سرمو به سینه اش تکیه دادم و چشمامو بستم.به زور چشمامو باز کردم...سرمو چرخوندم و دیدم سرم بهم

وصله...

در باز شد و پرستاری اومد تو

-بیدار شدی خانمی؟

-میخوام برم

-کجا؟به این زودی ازمون خسته شدی؟حالت خیلی بد بود که آوردنت..

-ساعت چنده؟

3-نیمه شب

-چی؟

-اون آقایی که بیرونه شوهرته؟

با شنیدن اسم شوهر چشمام چهارتا شد...

-شوهر؟ کدوم آقا؟

-همونی که آوردت اینجا.. طفلک خیلی نگرانته.. بزار برم بگم بیاد

رفت و پشت سرش آرتان اومد تو.. با قدم هایی سریع خودشو بهم رسوند و گوشه تخت نشست... از این فاصله

کاملا می تونستم چهره نگرانشو ببینم

-خوبی؟ درد نداری؟

با یادآوری ساعاتی قبل سرخ شدم و با خجالت سرمو انداختم پایین

-خوبم ممنون

-خداروشکر خطر رفع شد.. تبت خیلی بالا بود..

-شما رو هم توی زحمت انداختم.. ببخشید

-حالا چرا سرتو انداختی پایین؟

-همینطوری

-سرتو بگیر بالا ببینم

گوشه لبمو به دندون گرفتم و سرمو آوردم بالا... توی چشمام دقیق شد و با مهربونی گفت:

-حسابی منو ترسوندی دختر!

-ببخشید

بلند شد

-دکتر گفت بعد از تموم شدن س □ رمت مرخص میشی...من برم داروهاتو بگیرم

-آقای رفیعی؟

اخم کرد..می دونستم خوشش نیاد به فامیل صداش کنم..با تحکمی که توی صداش بود گفت:

-آرتان

-جناب آرتان..ممم...کسی خبر دار نشده من اینجام؟

دست به سینه شد

-لزومی ندیدم به کسی خبر بدم..نصف شبی بی خوابشون کنم که چی؟

-خوبه..نگران بودم کسی فهمیده باشه

-نه..استراحت کن تا پیام..

سرمو کج کردم و اونم رفت.

به کمک پرستار مانتومو پوشیدم و کفشمم به پام کردم..همین موقع آرتان اومد تو و با

تشکری از پرستار اومد

نزدیکم

-بریم؟

-بریم

توی راه هردو ساکت بودیم و تنها صدای موسیقی بود که داشت پخش میشد... تشنه ام بود و از طرفی خجالت

می کشیدم به آرتان بگم..به اندازه کافی براش زحمت درست کرده بودم...

-چیزی میخوای؟

با بهت نگاهش کردم

-شما از کجا فهمیدی؟

دستی به صورتش کشید

-از اونجایی که حس ششمم قویه

-آره..خیلی تشنه

-یه بطری آب توی داشبورد هست برش دار

-باشه

کمی که آب خوردم بهتر شدم..اما هنوزم اون حس بی حالی همراهم بود

-دفعه آخرت بود می رفتی توی آب،فهمیدی؟

لحنش دستوری بود..اخم کردم و گفتم:

-خب چکار کنم..اون لحظه دوست داشتم برم تو آب

-در هر صورت دفعه آخرت بود..

-چه خشن

زیر لبی گفتم ولی انگار شنید

-هنوز خشن بودن منو ندیدی خانم

از این همه دقیق بودن و تیز بودنش خندم گرفت

-اومدم شمال حال و هوام عوض شه که اینطوری شد..

-اگه مواظب خودت باشی و احتیاط کنی هیچ اتفاقی نمی افته..

راست می گفت..غروب دیروز به اصرار بیتا هممون به جز آرتان و پدر و مادر متین

رفتیم توی آب...درسته هوا

کمی سرد بود ولی خیلی چسبید...آرتان چند دفعه بهمون گفت نریم و ممکنه سرما

بخوریم ولی هیچ کدوم

گوش نکردیم.

ماشینو نگه داشت و پیاده شدیم..قبل از اینکه برم تو گفت:

-آنیل؟

این دومین دفعه ای بود که با این لحن صدام می کرد

-بله

-لباس گرم بپوش بخواب..دکتر گفت باید خودتو گرم نگه داری

-چشم

-خوبه..برو استراحت کن..در ضمن به کسی هم در رابطه با امشب حرفی نمیزنی..خب؟

-چرا؟

-کاری رو که بهت گفتم انجام بده..برو

فکر کردم میاد تو ولی با کمال تعجب دیدم رفت سمت دریا..شونه هامو بالا انداختم و رفتم تو..نیاز شدیدی به

خواب داشتم...

امروز آخرین روی بود که شمال قرار بود بمونیم شمال...ظهر بود و هما خانم پیشنهاد کرد نهارو توی آلاچیق

نزدیک ویلا بخوریم...

آقایون مشغول درست کردن جوجه بودن و ما داشتیم سالاد و بقیه مخلفات رو آماده می کردیم...

همین موقع بیتا رسید و توی دستش یه نوشابه نیمه یخ زده بود

از فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی زدم و به میتن خیره شدم...دوست داشتم تلافی کارشو دربیارم...



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

اون قدر بطری رو تکان دادم که گفتم الانه بترکه... بلند شدم و رفتم کنار متین..

-آقا متین؟

-بله. چیزی میخوای؟

-اگه میشه در اینو برام باز کنید

-ای به چشم...

بطری رو ازم گرفت... خودمو کنترل کرده بودم که نخندم.. قدمی به عقب رفتم و اونم تا درشو باز کرد تمام

نوشابه ریخت روی لباسش... قایفه اش اون لحظه خیلی دیدنی شده بود... پقی زدم زیر خنده... آرتان و سهیل مات

نگاهم می کردن ولی باباش داشت می خندید...

-حقته پسر.. تا تو باشی دیگه دختر جماعت رو اذیت نکنی...

متین هنوز هنگ بود و با تعجب داشت نگاهم می کرد.. چشمکی بهش زدم و گفتم:

-حالا اگه جرات داری بهم بگو جوجه

لبخند پیروزمندانه ای زدم و رفتم پیش خانم ها که اونا هم داشتن به کارم می خندیدن...

دو سه ساعتی میشد که حرکت کرده بودیم. خمیازه ای کشیدم و آهنگ رو عوض کردم

-خوابت میاد؟

-اومم..آره یکم

-خب بخواب

-نه خوبه

عینک آفتابیشو گذاشت روی چشمش و به رو به رو خیره شد...

-آنیل؟

-بله

-من چه جایگاهی توی زندگی تو دارم؟

از سوال ناگهانش جا خوردم. کلا سهیل این دو سه روز که شمال بودیم خیلی کم حرف شده بود و کمتر دور و

برم می پلکید

-منظورت چیه؟

-منظورم واضح بود. بگو دوست دارم بدونم

-خب از چه نظر؟ چرا این سوالو پرسیدی یه دفعه؟ کاری کردم؟



-نه نه.ببین آنیل من یه سوال ازت پرسیدم.دوست دارم راست و رک جوابمو بدی.بگو عزیزم

واقعا نمی دونستم چی باید بگم.اصلا نمی فهمیدم هدفش از پرسیدن این سوال چیه

-خب..تو مثل یه حامی هستی برای من.کسی که خیلی کمکم کرده

-همین؟

-چیز دیگه ای انتظار داشتی؟

دنده رو عوض کرد و کلافه پرسید

-یعنی تو..تو..هنوزم منو مثل داداش میدونی؟

-معلومه سهیل.این چه حرفیه؟تو خود داداشمی.کسی که از بچگی هوامو داشته و

داره.غیر از اینه؟

آهی کشید که ناخداگاه دلم براش سوخت...کاش هیچ وقت با پدرم راجع به ازدواج

حرف نزده بود و الان رابطه

ی ما دوتا مثل قبل بود...

-بسیار خوب..آره راست میگی.

خنده تصنعی کرد.عینکشو درآورد و توی چشمام نگاه کرد

-هنوزم هواتو دارم خواهر کوچیکه



منم لبخندی زدم و اونم دوباره به رو به روش خیره شد ولی معلوم بود توی فکره و از
یه چیزی رنج میبره...

نزدیکای شب بود که رسیدیم..ماشینو پارک کرد و پیاده شد...اصلا دوست نداشتم از
دستم دلخور باشه..بنابراین

پیاده شدم و رفتم کنارش که داشت وسایلو از صندوق عقب ماشین درمی آورد

-سهیل؟

-هوم

-از دستم ناراحتی؟

-نه

-پس چرا بهم نگاه نمی کنی؟

دستاش از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد

-بفرما.چیزی شده؟ تو برو تو منم الان وسایل رو میارم.بدو سرده

-نمیخوام.تا خیالم راحت نشه نمیرم

پوفی کرد و بعد از برداشتن وسایل،اشاره کرد بریم تو..

پشت سرش راه افتادم..از توی کیفم کلید رو درآوردم و درو باز کردم...وارد خونه

شدیم و وسایلمو گذاشت

زمین..قدرشناسانه گفتم:

-ممنون..خیلی زحمت کشیدی

-خواهش میکنم.برو استراحت کن منم برم..شب به خیر

خواست بره ولی دستشو گرفتم و مانع شدم..با تعجب بهم نگاه کرد

-سهیل؟..نگفتی..ناراحتی از دستم؟

-نه انیل.گفتم که!خداحافظ

بغض کرده بودم...هرکسی جای سهیل بود عمرا اینطوری باهاش رفتار نمی کردم..ولی این فرق می

کرد...ناراحت یا خوشحال شدنش برام مهم بود..

-دروغ گو.

دستشو از دستگیره در برداشت و چرخید به طرفم...سرم پایین بود و نمی تونستم
چهره اش رو ببینم...

-آنیل؟چرا بغض کردی دختر؟من که چیزی نگفتم.بینمت

دستشو آورد نزدیک صورتم که ناخداگاه یه قدم رفتم عقب

-برو سهیل...

-چی؟

-برو

-آنیل چرا اینطوری میکنی؟

از پشت پرده اشک بهش زل زدم

-برو.میخوام تنها باشم

-تا نفهمم چته هیچ جا نمیرم

این دفعه قبل از اینکه برم توی اتاقم دستمو گرفت...اومد نزدیک تر و گفت:

-چته؟ کدوم حرفم ناراحتت کرده؟

-هیچی..دستمو ول کن

-بینمت

-سهیل حوصله ندارم

-لوس نشو.بگو منتظرم

-چیزیم نیست.

چونه ام رو با دستش گرفت و مجبور شدم توی صورتش نگاه کنم..هم عصبانی بود هم

کلافه

-من ازت ناراحت نیستم آنیل.خب؟

چیزی نگفتم... هر دو داشتیم با نگاه حرف میزدیم که منو کشید توی بغلش.. از این حرکت ناگهانش چشمام

چهارتا شد...

تقلا کردم که ازش جدا شم

-سهیل چکار میکنی؟

چیزی نگفت

-||| سهیل؟؟؟ ولم کن.

با تردید منو از خودش جدا کرد و با لبخند مهربونی گفت:

-بخدا از دستت ناراجت نیستم. تو حق داری برای زندگیت تصمیم بگیری. ولی بهم فرصت بده.. باشه؟

-منظورت چیه؟

یکم ازم فاصله گرفت

-بزار همدیگرو یه جور دیگه بشناسیم.

-تو حالت خوبه؟ اتفاقا خیلی خوب میشناسمت.. چی میگی؟

-نه نه.. یه جور دیگه... از یه دید دیگه. خب؟ من عقب نمی کشم



نخیر... مثل اینکه هیچ جوهره کوتاه بیا نیست... تا خواستم حرفی بزدم بلند شد و بدون حرف دیگه ای رفت...

رفتار سهیل توی این چند وقت زیاد عوض نشده بود فقط زیادی بهم توجه می کرد. اصرار می کرد با هم بریم

بیرون.. گاهی اوقات هم منو می برد خونه اش و مجبورم می کرد اونجا درس بخونم...

این توجه هاش.. این همه خرج کردنش رو دوست نداشتم... آگه قرار بود بهم بیشتر وابسته نشه نباید میذاشتم

بیشتر از این بهم نزدیک بشه ولی از طرفی هم دلم براش میسوخت... گناهی نکرده بود... فقط دوستم داشتم...

ترم اولم رو با موفقیت پشت سر گذاشتم... اوایل بهمین بود و بعد از کلاس به همراه بیتا که اصرار زیادی کرد

رفیتم تا یه گشتی توی بازار بزیم...

-آنیل تو از چه مدل لباسی خوشت میاد؟؟؟

-چطور؟؟؟

-دوست دارم بدونم

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-خب.. از لباسایی که نه ساده باشه نه شلوغ... مثل این

و به لباسی که پشت ویتترین مغازه ای بود اشاره کردم

-وای چقدر قشنگه

-اوهوم..ولی قیمتش هم قشنگه

-بیا بریم پیوشش بینم توی تنت چطوره!

-برای چی؟؟؟من که جایی نمیخوام برم

-اذیت نکن آنیل..بیا دیگه

و دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید توی مغازه...با اخم و غرغر مجبورم کرد

لباسو پیوشم...واقعا دلیل این

همه اصرارشو نمی فهمیدم...

-وای چقدر خوشگله.

-آره..خب درو ببند درش بیارم.زیادی گرونه

-تا کاریت نباشه.میخریمش

-بیتا؟؟؟گفتم لازم ندارم همچین لباسی رو.چقدر اصرار می کنی

-تو حرف نزن.

پوفی کردم و بعد از درآوردن لباسم از اتاق پرو اومدم بیرون دیدم داره پول لباسو

حساب میکنه...هرچقدر گفتم



بی‌تا نمی‌خواد.. بخدا لازم ندارم گوش نکرد... بلاخره خیلی بود می شناختمش... حرف
حرف □ خودش بود...

در خونه رو باز کردم و به بی‌تا اشاره کردم بره تو.. وقتی وارد شد درو بستم و غرغر
کنان رفتم به سمت آشپزخونه

-هی من میگم لازم نیست بعد تو حرف خودتو بزنی..

-آنیل جان این قدر غر زنی.. موهات سفید میشه از بس حرص میخوری.. از من گفتن
بود..

-تو نمی‌خواه نگران من باشی.. من نمیدونم دلیل این همه اصرارت چی بود..

لبخند شیطنت آمیزی زد و نشست روی صندلی که توی آشپزخونه بود

-بلاخره لازم میشه

-آوف.. نهار چی میخوری بگم بیارن؟؟

-هرچی خودت خوردی..

-باشه.

بعد از نهار بی‌تا لم داد روی مبل و کش و قوسی به بدنش داد

-میگم آنیل.. آخر همین هفته تولد یکی از آشناهامونه میای؟؟

-وا... من پیام چکار؟؟

-دوست دارم تو هم باشی..بیا دیگه..

-عزیزم من که دعوت نیستم.

-اشکالی نداره..همه‌هنگ شده.

-یعنی چی؟؟؟اصلا مگه منو میشناسن؟؟

-یه جورایی آره.

-چرا رمزی حرف میزنی تو؟؟درست بگو بینم تولد کیه!

-دختر عموم.تولدش پنج شنبه ست.لباسم برای همین برات خریدم..باید حتما بیای

-چرا بهار رو نمیبری؟؟؟

-نه دوست دارم تو بیای

-من که از کارهای تو سر در نیارم..خیله خب

بشکنی زد و مشغول دیدن ادامه فیلمش شد

حاضر و آماده توی آینه به خودم نگاهی میندازم..باورم نمیشه با یه آرایش ساده این

قدر تغییر کرده باشم...

لبخندی میزنم و به چهره ی بیتا که روی تخت نشسته و داره منو نگاه میکنه میگم:

-دستت درد نکنه...نمیدونستم این قدر خوب بلندی کارتو انجام بدی.

-خواهش میکنم..یه آنیل خانم که بیشتر نداریم

-بهار کجاست؟؟؟

-الان میاد

همین موقع بهار اومد تو و گفت:

-آنیل خیلی خوشگل شدی...

-نگو که داری حسودی میکنی!

-برو بابا..من به تو حسودیم بشه.؟؟؟

-آره دیگه..

-ایش..چه از خود راضی!

-خیله خب...آماده بشید که بریم

-بهار تو هم میای؟؟

-آره..

سوالی به بیتا نگاه کردم...چشمکی زد و شونه اش رو انداخت بالا...امروز این دو نفر

خیلی مشکوک

میزدن..گمون کنم کاسه ای زیر نیم کاسه ست..

بیتا پیچید توی کوچه ای که خونه ی سهیل اونجا بود...با تعجب به بیتا گفتم:

-چرا اومدیم اینجا؟؟

-یه کاری با آقا سهیلت دارم..

خودش و بهار به هم چشمک زدن...واقعا گیج شده بودم...دیگه شک نداشتم این دو نفر نقشه ای دارن

-زود تند سریع بگین چه نقشه ای دارین

بهار برگشت و بیتا از توی آینه نگاهم کرد

-بخدا هیچی...یه کاری دارم زود انجام بدم بعد بریم

بهار ریز خندید...بیتا ماشینو نگه داشت...

ده دقیقه ای میشد که بیتا رفته بود بالا..دیگه داشت حوصله ام سر می رفت که اومد...در سمت منو باز کرد و

گفت:

-بیا پایین

-چرا؟ مگه کارت تموم نشد؟

-چرا ولی بیا سهیل کارت داره

-بیتا داری حوصلمو سر میبری..میگی چی شده یا نه؟؟

-تو بیا تا بهت بگم

و چشمکی حواله بهار کرد...از حرص دندونامو ساییدم به هم و پیاده شدم...بزار
برگردیم خونه حسابشو میرسم

تا رسیدن به بالا حرفی بینمون رد و بدل نشد...بیتا درو باز کرد و وارد خونه شدیم

-مگه نگفتی سهیل کارم داره؟؟ پس کجاست؟؟؟

-تو بیا..چقدر سوال میکنی

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم که سهیل و چندتا از همکلاسی هام جلوم ظاهر شدن و
یک صدا گفتن:

-تولدت مبارک

به معنای واقعی کلمه کپ کردم...باورم نمیشد اینا همش نقشه باشه...شک نداشتم کار
سهیل بود...با دهانی نیمه

باز داشتم بهشون نگاه می کردم که سهیل اومد نزدیک

-تولدت مبارک گلم

گلم؟؟؟ آب دهنمو قورت دادم و مات و مبهوت بهش نگاه کردم...

سهیل خنده ای کرد و دستمو گرفت و رو به بیتا و بهار گفت:

-مثل اینکه واقعا شوکه شده...فکر کنم باید به جای جشن ببریمش بیمارستانی جایی

همشون زدن زیر خنده...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

همچنان توی همون حالت بودم که چشمم خورد به آرتان.. با فاصله از ما ایستاده بود... وقتی دید دارم نگاهش

می کنم سرشو تکان داد و لبخند محسوسی زد...

بلاخره دهن باز کردم و به سهیل گفتم:

-اینا همش کار توئه؟

-بله.. خوشت نیومد؟؟

-چرا ولی...

-ببخشید اگه اذیت شدی..

و نوک بینیشو خواروند

-راستش من به بیتا گفتم چیزی بهت نگو و کمکم کنه

از این همه مظلومیتش دلم سوخت و لبخند زدم

-اشکالی نداره. ممنون. بخاطر همه چیز

لبخندی زد و به همراه بقیه وارد سالن شدیم... از تک تک بچه ها تشکر کردم و کنار

بهار روی میبل دو نفره ای



نشستم...اون شب همه چیز خیلی خوب و عالی بود...سهیل تمام تلاششو کرده بود که منو خوشحال کنه و

موفق هم شده بود...

و اما آرتان...تا مجبور نمیشد حرفی نمی زد...دو دفعه بیشتر باهاش برخورد نداشتم یکی موقع خوردن کیک و

یکی هم موقع کادو دادن..توی برخورد آخر چیزی توی نگاهش بود که گیج می کرد منو...

یه جور حسرت...ناراحتی...کلافگی...بهر ❖ ❖ ال هرچیزی که بود تا آخر جشن ذهن منو به خودش مشغول

کرد...همه ی مهمان ها رفته بودن و فقط من و سهیل و آرتان بودیم...

توی اتاق بودم و داشتم آرایشمو پاک می کردم که سهیل در نزده وارد شد

-احوال خانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم ممنون

درو بست و بهش تکیه داد

-راضی بودی؟؟

-وای عالی بود...همه چیز..حتی کادوت...ممنون

-خواهش میکنم. آنیل؟

-هوم

-میخوام یه چیزی بهت بگم

-بگو

داشتم کارمو می کردم و زیر چشمی هم بهش نگاه می کردم

-بیا بشین اینجوری همیشه

دستمال رو انداختم روی میز و رفتم کنارش

-بگو دیگه

دستمو گرفت و نشوندم روی تخت

-ببین..میخوام یه چیزی بهت بگم ولی باید قول بدی ناراحت نشی خب؟؟

-چیزی شده؟؟؟

-نه نه..فقط قول بده تا من حرفامو نزدم حرفی نزن خب؟

-باشه

کلافه دستی به موهاش کشید و بعد از کمی مکث گفت:

-ببین آنیل...من فکرامو کردم..هیچ جوهره نمی تونم قبول کنم که تو..تو...خواهرم

باشی..من دوست دارم زندگیمو



باهات تقسیم کنم..این خواسته ی زیادیه؟؟

یه بار جواب رد بهم دادی ولی نمیگی من با این دلِ لامصب چیکار کنم؟؟؟ آنیل من دوستت دارم بفهم...نمی

تونم داداشت باشم...

کاملا توی شوک بودم...نگاهشو ازم گرفت و به دیوار خیره شد و ادامه داد:

-میدونم احساسی که بهم داری مثل حس من نیست ولی من همه ی سعی ام رو میکنم تا عاشقت کنم..غیر

ممکن نیست ولی شدنیه..هوم؟؟

دوباره بهم نگاه کرد ولی من سرمو انداختم پایین..چی باید می گفتم؟ چرا نمی خواد قبول کنه من نمی تونم به

عنوان شریک زندگیم قبولش کنم؟؟

-سهیل من...

انگشتشو گذاشت روی لبم

-هیس..چیزی نگو..فقط یه کلمه..آره یا..نه

توی چشمای بی قرارش نگاه کردم..به هیچ وجه قصد ناراحت کردنش رو نداشتم...ولی پای زندگیم در میون



بود...یه عمر زندگی..خودمو خوب میشناختم...نمی تونستم با مردی زندگی کنم که
بهش حسی ندارم...

اشک توی چشمم حلقه زد و دوباره سرمو انداختم پایین..

-آنیل؟؟این قدر حواب دادن برات سخته؟؟

-من...من...

دستشو گذاشت زیر چونه ام و مجبورم کرد بهش نگاه کنم...رد اشک توی چشمای اونم
معلوم بود...

-یه کلمه فقط...به مولا اگه بگی نه میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم...قول میدم همون
داداش برات

بمونم..هرچند...خیلی سخته...خیلی

بغض راه گلومو بسته بود...منتظر نگاهم می کرد که با زور فقط یه کلمه از دهنم خارج
شد

-نمیتونم.

دستای لرزونش شل شد...سرشو به معنای منفی تکان داد و بلند شد

-باشه..هرچی تو بخوای

عقب گرد کرد..نمی تونستم بزارم اینطوری بره...باید از دلش درمی آوردم...

-سهیل باور کن...

-چیزی نگو آنیل..جوابتو دادی..منم قول میدم همون داداش بمونم برات

با بسته شدن در اشک های منم راهشونو باز کردم و ریختن روی گونه هام...کاش هیچ وقت این پیشنهادو بهم

نمیداد..کاش...

نمیدونم چقدر گذشته بود..اشکامو پاک کردم و اومدم بیرون..همه جا رو گشتم ولی هیچ اثری ازش نبود...

ناچارا آماده شدم و بعد از برداشتن کیفم زدم بیرون...از ساختمون که خارج شدم سوز بدی به صورتم

خورد...دستمو گذاشتم توی جیب مانتومو و راه افتادم...هم از دستش عصبانی بودم که مجبور بودم این موقع

شب تنهایی برم خون هم نگران...سهیل وقتی ناراحت میشد هیچ چیزی جلودارش نبود...می ترسیدم بلایی سر

خودش بیاره...

توی افکار خودم غرق بودم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد...سرمو برگردوندم و دیدم آرتانه

-سوار شو

-شما هنوز نرفتی؟؟

-نه..سوار شو هوا سرده

-ممنون خودم میرم

تا خواستم قدمی بردارم صداشو بلند کرد

-میگم سوار شو

با اخم درو باز کردم و سوار شدم...هنوز درو نبسته بودم که ماشین از جاش کنده شد

-شما حق نداری سر من داد بزنی

-بلاخره بهت گفت؟

-چیو؟

-اینکه بهت علاقه داره

-شما از کجا میدونی؟

-حالا

-میدونید کجاست؟؟

-نه

-دروغ میگی

با چنان خشمی نگاهم کرد که بی اختیار خودمو به در چسبوندم

-دلیلی برای دروغ نمی بینم

یکم که گذشت زیر لب زمزمه کردم:

-دلشو شکستم.

برگشت و بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت

-هیچ وقت اینطوری کلافه و سردرگم ندیده بودمش..سهیل همیشگی نبود..کاش هیچ وقت بزرگ نمی

شدم..کاش هیچ وقت دانشگاه قبول نمیشدم که این طوری بشه..من داداشمو از دست دادم...میشناسمش...

دیگه مثل گذشته باهام رفتار نمی کنه..

گریه امونمو نداد...سرمو چسبوندم به شیشه و برای چندمین بار به اشکام مجال باریدن دادم...

سه روز بود که از سهیل خبری نبود.توی این مدت هم من و هم آرتان و دوستاش هر جایی که لازم بود و

گشتیم ولی اثری ازش نبود.واقعا نگرانش شده بودم و این نگرانیم به آرتان هم سرایت کرده بود.دقایقی میشد

که توی دفترش بودم و رفته بود تا با تلفن حرف بزنه.همین طور که ناخن های دستمو می جویدم اومد تو

-چی شد؟

سرشو به علامت تاسف تکان داد.آهی کشیدم و نشستم روی مبل

-وای حالا چکار کنم؟؟ یعنی کجا رفته؟؟ چرا گوشیشو خاموش کرده؟

-نمیدونم. دیگه واقعا عاقلم به جایی قد نمیده.

کنارم با فاصله نشست. دوتا دستامو گذاشتم روی سرم

-ولی نگران نباش پیداش می کنیم

-آخه چطوری؟؟ ما همه جا رو گشتیم

-نا امید نشو خدا بزرگه

اشکم و پاک کردم و سرمو گرفتم بالا. با دقت داشت بهم نگاه می کرد

-گریه برای چی؟؟ فکر نمی کردم این قدر ضعیف باشی

-دست خودم نیست. نگرانم.

-گفتم که پیداش میکنم.

و بلند شد. خواست بره توی دفترش که دوباره برگشت به طرفم

-دیگه دوست ندارم گریه کردنت رو ببینم.

مات حرفش بودم که همراهش زنگ خورد. یه نگاه به من و یه نگاه به گوشیش

انداخت. به خودم اومدم و گفتم:

-کیه؟

-نمیدونم.

-خب چرا جواب نمیدین؟

-معمولا ناشناس جواب نمیدم.

-یعنی چی؟خب شاید کار واجب دارن

با این حرفم جواب داد:

-بله؟؟بله خودمم. □ تویی؟؟خوبی؟چی؟؟

یهو قرمز شد و با عصبانیت داد زد:

-پس چرا تا الان نگفته بودی؟میدونی چقدر نگرانیم و موضوع به این مهمی رو ازمون

پنهان کردی؟

-خیله خب باشه.ممنون.

وقتی قطع کرد فوراً رفتم کنارش

-کی بود؟؟

-حالا می دید ما این همه داریم دنبالش می گردیم و لو نمیداد کجاست.واقعا که!

-میگم کی بود؟

-متین

-از سهیل خبر داشت؟

-آره.اصلا میدونه کجاست

-چی؟؟ پس چرا بهمون نگفته تا حالا؟

-نمیدونم. ولش کن. برو یه چیزی بپوش بریم دنبالش

-کجاست؟

-برو بعد بیا تو ماشین میگم

با عجله رفتم بالا و هرچی دم دستم بود و پوشیدم و دوباره برگشتم پایین. توی ماشین نشستم و اونم فوراً گازشو

گرفت و رفت

-میگی کجاست یا نه؟

-شمال

-چرا رفته اونجا؟

-الان که رفتیم از خودش پرس

می دونستم عصبانیه و نباید بیشتر از این ازش سوال کنم. بنابراین ترجیح دادم تا رسیدن سکوت کنم.

آرتان جلوی ویلایی نگه داشت و آهسته گفت:

-اینجاست

با این حرفش نفهمیدم چطور درو باز کردم و پیاده شدم.. با تمام توانی که داشتم دویدم و بعد از رسیدن به

محوطه ی ویلا دیدمش.

کنار دریا ایستاده بود

با قدم هایی سریع خودمو رسوندم بهش و دقیقا پشت سرش قرار گرفتم.

با عصبانیتی که برای خودمم غیر باور بود داد زدم:

-به چه حقی این کارو کردی؟

برگشت. آثار تعجب توی تک تک اعضای صورتش نمایان بود

-تو.. اینجا؟

-میگم به چه حقی این کارو کردی هان؟ چرا بی خبر رفتی؟؟ اصلا به فکر من بودی یا نه؟؟ باید اعتراف کنم

خیلی بچه ای سهیل. فکر می کردم قوی تر از این حرفا باشی.

-زود قضاوت نکن آنیل

-چی چی رو زود قضاوت نکن! تو میدونی چه بلایی سرم آوردی؟ میدونی چقدر نگران بودم؟؟ نه تنها من همه

نگران بودن. در به در داشتیم دنبالت می گشتیم. نباید یه خبر میدادی؟ با این کارت می خواستی چیو ثابت

کنی؟ این که مردی؟ هه

با عصبانیت پرید وسط حرفم

-تخته گاز نرو بچه. همینطوری دهنتمو باز کردی هرچی دلت خواست میگی؟؟ میزاری یه

کلمه حرف بزنی یا نه؟

دستامو مشت کردم. از عصبانیت تند تند نفس میزد.

-بفرمایید. گوش میدم

ثانیه ای چشماتو بست و بعد شروع کرد:

-فکر کردی برام آسونه جلوی چشمم باشی ولی مال من نباشی؟؟ عشق و دوست داشتن

این چیزا حالیش

نیست. بفهم آنیل. تازه دارم می فهمم چقدر بچه ای. بعد از آخرین جوابی که بهم دادی

میخواستم یکم خلوت

کنم. تا بلکه بتونم فراموشت کنم اما... بگذریم.

من و تو به جایی نمی رسیم. چون تو هنوز مونده تا بزرگ بشی. آره. من اشتباه کردم. ولی

الان اصلا پشیمون

نیستم از پیشنهادی که بهت دادم. تو آزادی برای زندگی خودت تصمیم بگیری.

و من همون داداش برات باقی می مونم.

به اینجای حرفش که رسید اشک توی چشمش حلقه زد. سهیلی که هیچ وقت اشکشو
نمی دیدم حالا چقدر

راحت بغض می کرد.

-من از اینجا میرم. نه بخاطر تو.

-چی؟

-گفتم از اینجا میرم. برای تدریس توی یه کشور خارجی بهم پیشنهاد دادن. پس
میرم. هم گذشته رو فراموش

کنم هم دوباره بشم همون سهیل

-هه. مسخره ست. تو هیچ جا نمیری

-اون وقت چرا؟

-چون من میگم. تو میخوای منو اینجا تنها بزاری بری و باور کنم بخاطر من نیست؟؟

-گفتم که بخاطر تو نیست

-خیله خب. ولی نرو. من قول میدم همه چیز درست بشه

-نمیشه آنیل نمیشه.

-میشه

پوفی کرد و سرشو برگردوند. چند قدم ازم فاصله گرفت و شروع به قدم زدن کرد. حالا که حرف هامو زده بودم

کمی آروم تر شدم. ولی هیچ جوهره نمی تونستم باور کنم که داره میره.

راه رفته رو برگشت و دوباره رو به روم قرار گرفت. این دفعه لبخند زد

-لج بازی نکن و روجک. باید برم. قول میدم زود برگردم.

-ولی

-ولی نداره دیگه. گفتم زود بر می گردم.

بعد قدمی اومد جلو و آروم منو توی آغوشش جای داد. بر خلاف تصورم حس خوبی داشتم. نه با رفتنش. از اینکه

بلاخره با خودش کنار اومده.

-مرسی سهیل

-بابت؟

-اینکه درکم میکنی

-یه آبجی که بیشتر نداریم

آروم ازش جدا شدم

-راستی تو با کی اومدی؟

-با آ

-با من

هردومون بهش نگاه کردیم.

-زحمت کشیدی داداش.

-زحمتی نبود

سهیل رفت کنارش و با هم شروع به حرف زدن کردن.

یک هفته ست که سهیل رفته.یک هفته ست که تازه دارم می فهمم چقدر دلتنگشم.از

وقتی رفته هیچ خبری

ازش ندارم.بماند که پدر و مادرم چقدر ناراحتن از اینکه رفته.و چقدر گفتن بزار بیایم

پیشت بمونیم ولی قبول

نکردم.

تلفن زنگ خورد.با گوشی رو برداشتم

-بله؟

-منم

-شما؟؟

-ای بابا.بعد از این همه مدت هنوز نمی شناسی منو؟

کمی به مغذم فشار آوردم.اهان.اینکه آرتانه.

-اا شمایی؟؟سلام

-بله خودمم.چه عجب.علیک سلام

با خجالت لبمو به دندون گرفتم

-یه لحظه میای دفترم؟؟

-چرا؟

-حتما کاری دارم که میگم بیا

-چشم.الان میام

-منتظرم

و قطع کرد.

تند تند لباس پوشیدم و رفتم پایین.

داشت توی دفترش قدم میزد.تک سرفه ای کردم که روشو برگردوند و بهم نگاه

کرد..حس کردم لبخند زد ولی

خیلی زود نگاهشو ازم گرفت

-منشیمو اخراج کردم

-چی؟؟

-اخراجش کردم

-آخه چرا؟؟

-خیلی سر به هوا بود.من کسی رو میخوام که منظم باشه و همه ی کارهایی رو که میگم با دقت انجام بده

-خب؟؟

-چی خب؟؟

-خب چرا منو گفتین پیام؟؟

ابرویی بالا انداخت انگار که ج چیزی یادش اومده باشه

-میتونی..میتونی..بیای به عنوان منشیم؟؟

-من؟؟

-آره.قبول میکنی؟؟

-آخه چرا من؟؟

-حوصله ندارم بگردم دنبال یه نفر دیگه.

-ولی من که چیزی بلد نیستم!

-کاری نداره که.بشین

با کمی مکث نشستم روی صندلی و اونم اومد کنارم..

-بین کاری نداره. هر کسی که زنگ زد بهش وقت میدی و اینجا یادداشت
میکنی.. همین؟؟ سخته؟؟

یه نگاه بهش کردم

-ولی.. پس دانشگاهم چی میشه؟؟

-نگران اون نباش.. من درستش میکنم

-چطوری؟؟

-چه روزهایی کلاس داری؟؟

-شنبه و دوشنبه و چهارشنبه

-صبح یا عصر؟؟

-خوشبختانه عصر

-خوبه دیگه.. صبح ها اینجا باش و عصر هم برو دانشگاه.. هوم؟؟

نگاهمو ازش گرفتم و به فکر فرو رفتم.. باید قبول می کردم؟؟ این طور که معلومه خیلی

هم عجله داره. اصلا

نکنه نقشه ای داره؟؟

سرمو تکان دادم

نه بابا چه نقشه ای..بچه شدی آیل؟؟این همه بهت کمک کرده خوب نیست اینطوری
راجع بهش فکر

کنی..ولی بدک هم نیست ها..میتونی برای خودت منبع درآمدی داشته باشی

-چی شد؟؟؟

با صداش به خودم اومدم

-هان؟

-میگم چی شد؟؟

-قبوله

لبخند پهنی زد و کمی ازم فاصله گرفت.

-عالی شد..ممنون.در رابطه با حقوقت هم نگران نباش..امروز که یکشنبه ست..میتونی از
همین الان کارتو

شروع کنی..اگر کسی اومد بفرستش دفترم..البته اول ببین وقت داشته یا نه.اوکی؟؟

-باشه

سرشو تکان داد و رفت توی دفترش..نفس عمیقی کشیدم و دوباره نشستم روی
صندلی.دفتری که رو به روم

بود رو باز کردم..تعجب کردم.چقدر اسم..یعنی این قدر سرش شلوغه؟؟

خودکاری گرفتم توی دستم ولی تازه یاد به چیزی افتادم...نگاهی به خودم
انداختم...لباسم اصلا مناسب

نبود...بلند شدم و بدون اینکه بهش اطلاع بدم رفتم تا لباسمو عوض کنم.

هنوزم باورم نمیشه که رفته..تنهام گذاشت..اون قول داده بود تنهام نذاره و مواظبم
باشه.رفت و هنوزم من توی

شوکم..دلتنگی و بی حوصلگی شده کارم.حس میکنم بار سنگینی روی دوشم سنگینی
میکنه.حس مزخرفی دارم

که نمی دونم چیه.بارها و بارها صحنه ی اشک و ناله توی فرودگاه میاد جلوی چشمم.بد
رفت و هیچ توضیحی

هم برای کارش نداشت..امروز از آرتان عذرخواهی کردم و نرفتم دفتر..به شدت خسته
ام و دلم به آرامش
میخواد.اما پیداش نمی کنم.

روی کاناپه خوابیدم و به دستم روی چشممه و به سقف خیره شدم..اصلا فکرشو نمی
کردم با ورودم به این

شهر این همه اتفاق برام بیفته...

همین موقع بارون شروع به باریدن میکنه و متعاقب اون صدای رعد و برق شدیدی
میاد..از ترس توی خودم

مچاله میشم و سعی میکنم به چیزی فکر نکنم ولی اصلا فایده ای نداره.

اینم یکی از معایب من که از صدای بارون و رعد و برق وحشت دارم. حالا باید چیکار کنم؟؟

گوشیمو برمیدارم و به بهار زنگ میزنم ولی خاموشه. پوفی کنم و چندین باز باهاش تماس می گیرم ولی بازم

خاموشه.. بی خیال میشم و به بیتا زنگ میزنم.. بعد از چندتا بوق جواب میده و میگه توی مهمونیه. یکم حرف

میزنیم و بعد تماس رو قطع میکنم..

دلم بیشتر می گیره.. از طرفی تنهایی رو دوست ندارم و از طرف دیگه صدای رعد و برق به شدت روی

اعصابمه.. یه لحظه فقط یه لحظه از ذهنم میگذره که با آرتان تماس بگیرم ولی پشیمون میشم.. اون هیچ نسبتی

با من نداره و درست نیست مزاحمش بشم این وقت شب...

هرطوری بود خودمو سرگرم کردم ولی با رفت و آمد برق ترسم بیشتر میشه..

-خدایا چیکار کنم؟؟-

کلافه دستی به موهام میکشم.. چاره ای نیست.. تنها گزینه موجود آرتانه..

دگمه برقراری تماس رو میزنم و بعد از دو بوق با صدای خواب آلود جواب میده:

-جانم؟-

-سلام آرتان منم

-آنیل تویی؟؟ خوبی؟؟ چیزی شده؟؟

-خوبم یعنی نه خوب نیستم..

-چی شده؟؟

-من میترسم..یعنی از تاریکی و رعد و برق..میشه بیای منو ببری بیرون؟؟

-اوکی الان میام..

-ممنون.

-تا تو لباست رو بپوشی من اومدم...

-باشه

قطع کرد..سریع لباس پوشیدم منتظر شدم..طولی نکشید که زنگ به صدا دراومد..تند

تند درو قفل کردم و رفتم

پایین..توی راهرو ایستاد بود..یه بارونی مشکی بلند با شلوار مشکی..توی این موقعیت

هم چیزی از جذابیت کم

نداشت..

با صدای پاهام سرشو بلند کرد

-باید زودتر بهم زنگ میزدی.

-بخشید. نمی دونستم این قدر بارون شدت می گیره

-اشکالی نداره.

نشستم توی ماشین و خودشم کنارم نشست.. صدای رعد و برق باعث شد ناخداگاه توی
صندلی فرو برم

-لازم نیست بترسی. من پیشتم

لبخند زدم

-دست خودم نیست.

دقایقی میشد که حرکت کرده بودیم و هیچ کدوم حرف نمی زد.. برای اینکه از این
سکوت مسخره خلاص بشیم

گفتم:

-بخشید که مزاحمت شدم

-این چه حرفیه؟! تازه تو که میترسی باید زودتر بهم زنگ میزدی..

-نمی خواستم مزاحم بشم. به دوستانم زنگ زدم ولی یا خواب بودن یا مهمونی.

-از اولشم اشتباه کردم

-چیو؟

-فکر اینجاشو نکرده بودم.. تنهایی و زمستون و...

-دانشجوی شهرستانی بودن همینه دیگه

هر دو لبخند زدیم

-کجا برم؟؟

-نمیدونم..هرجا تا این بارون بند بیاد

کمی به جلو مایل شد

-بعید میدونم حالا حالا ها بند بیاد...

-خب پس چیکار کنیم؟؟

-بریم خونه ما

-چی؟؟نه نه ممنون.اگه میشه برگرد خونه

-امکان نداره

-چرا؟؟

-عمرا بذارم تنها بمونی.خطرناکه..اگه یه وقت برق رفت چی؟؟

-راست میگی.خب میگی چیکار کنم؟؟

-میریم خونه ما.نکنه میترسی؟؟

ترس هم داشت..خونه ی یه غریبه و منم یه دختر تنها توی یه شهر غریب..ترس

نداشت؟؟

-راستش

-به من اعتماد کن

برگشتم و نگاهش کردم..هیچی نمیشد از صورتش خوند..

-بحث این حرفا نیست.نمیخوام مزاحم بشم

-نیستی..دیگه هم روی حرف من حرف نباشه.

-چه خشن

برگشت و با قیافه ای بامزه گفت:

-نظر لطفته

دیدم چاره دیگه ای ندارم..از طرفی درست نبود برگردم خونه..چون ممکن بود هر
اتفاقی بیفته..از طرفی هم

آرتان و میشناختم..نمیشد روی حرفش حرف زد..بهش اعتماد داشتم ولی یه ترس
ناشناخته به جونم افتاده بود..

ماشین و توی حیاط پارک کرد ولی قبل از اینکه پیاده شه گفت:

-صبر کن.خودم درو برات باز میکنم

-باشه

وقتی درو باز کرد چتری هم دستش بود.. پیاده شدم و اونم خیلی زود چتر رو گرفت
بالای سرم و خندید

-چرا میخندی؟

-آخه خیلی جالبه

-چی؟؟

-تا حالا پیش نیومده بود برای یه خانم چتر بگیرم

-خب حالا که گرفتی.. پس کارتو درست انجام بده آقای محترم

-چشم

وارد خونه که شدیم چراغ ها رو روشن کرد..

-پدرتون نیستن؟؟

-چرا ولی خوابه.. توی اون اتاق

و با دستش اتاقی رو نشون داد

بهش لبخند زدم و نشستم روی کاناپه

-قهوه که میخوری؟؟

-بله.. ممنون

کمی بعد با دو فنجون قهوه برگشت..کنارم نشست و فنجون خودشو گرفت توی دستش و تکیه داد..هر دو

مشغول خوردن بودیم..فرصت رو مناسب دونستم و قصد داشتم سوال هایی رو که خیلی وقته توی ذهنمه ازش

پیرسم

-میشه یه سوالی پیرسم؟؟

-پیرس

-شما چرا این قدر عجیبی؟؟

-عجیب؟؟ منظورت چیه؟؟

-خب..خیلی عجیبی دیگه..هم رفتارت هم حرکات

لبخند زد و فنجونشو گذاشت روی میز

-اینطور فکر میکنی؟؟

-اوهوم

-اصلا منو توصیف کن

-ناراحت نمیشی؟

-ابدا



-خب..همونطور که گفتم رفتار و حرکات عجیبه..کم حرفی..توی ارتباط با ادم خیلی محتاطی...اصلا با

دخترهای اطرافت حرف نمیزنی و حتی بهشون محل نمیداری..همینا دیگه

طور خاصی نگاهم کرد

-درست گفتی..من اینطوریم

سرمو کمی کج کردم

-خب چرا؟؟؟

-این همه دلیل داره

-چه دلیلی؟؟؟

-مفصله و طولانی..شاید یه روز برات گفتم..عجله نکن کوچولو.به وقتش همه چیزو برات میگم.

-باشه.هرطور مایلی..

-ممنون.خوابت نمیاد؟؟؟

-خیلی..اگه اشکالی نداره من همین جا میخوابم..ممنون میشم یه رو انداز و بالشت برام بیاری؟؟؟

-اذیت نمیشی روی کاناپه؟؟؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نه خوبه. عادت دارم

-یه اتاق هست طبقه بالا

با حرص گفتم:

-نه ممنون. همینجا راحتم

پیشنویشو خاروند

-باشه. باشه. الان میام

وقتی برگشت یه پتو و بالش دستش بود.. لباساشم با یه شلوار ورزشی مشکلی و تی

شرت سفید عوض کرده بود

-بیا.. آگه به چیزی احتیاج داشتی بیا بیدارم کن.. من خوابم سبکه. اصلا هم تعارف نکن

-مرسی. شب به خیر

-شب به خیر

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.. ولی آرتان همچنان ایستاده بود و مثل

مجسمه بهم زل زده بود

-چی؟؟

-هیچی هیچی.. شب به خیر

و رفت طبقه بالا...نفسی از سر آسودگی کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد..

غرق خواب بودم که با بوی عطر تلخ و سردی کمی هوشیار شدم ولی چشمامو باز نکردم.

حس کردم بین زمین و آسمون معلق شدم ولی برام مهم نبود.خیلی خوابم میومد..لبخندی زدم و سرمو بیشتر

چسبوندم به سینه ی همونی که بغلم کرده بود..این قدر آرامش داشتم که به سعی می کردم به چیزی فکر نکنم.

کمی بعد روی یه جای گرم و نرم فرود اومدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم...کسی پتو رو تا روی گردنم بالا

پتو رو بیشتر به خودم چسبوندم و توی همون حال به خواب عمیقی رفتم..چشمامو نیمه باز کردم و سعی کردم

موقعیتم و آنالیز کنم.چشمامو کامل باز کردم و سرمو چرخوندم.

خب حالا من کجام؟؟چقدر اتاقم یهو تغییر کرده!نیم خیز شدم و بیشتر دقت کردم.ای وای.اینجا کجاست؟

نکنه منو دزدیدن؟؟با وحشت به اطرافم نگاه می کردم که آرتان توی آستانه در ظاهر شد.تازه پی به موقعیتم

بردم و نفس راحتی کشیدم

-تویی؟؟

-بیدار شدی؟؟ چرا رنگت پریده؟؟

-هیچی.یه لحظه ترسیدم

-چرا؟؟

-یادم نبود اومدم اینجا

لبخند کجی زد و کامل اومد تو..

-خوب شد بیدار شدی.خواستم پیام صدات کنم

خمیازه ای کشیدم و یهو چشمام چهارتا شد و رو به آرتان گفتم:

-ولی..من...من که اینجا نخواهیدم.پس چطور..

نذاشت حرفمو تمام کنم و همون طور که میرفت سمت پنجره گفت:

-من آوردمت.وقتی خواب رفتی اومدم آب بخورم که دیدم داری میفتی روی زمین.این

شد که الان اینجا

برای یه لحظه عصبانی شدم.یعنی منو بغل کرده؟؟

-برای چی این کارو کردی؟؟بیدارم می کردی خودم میومدم

با چهره ای بی تفاوت برگشت به طرفم و دست به سینه شد

-دلم نیومدم.لازم نیست فکرای بیخود کنی.فقط آوردمت اینجا.همین

-ولی بازم باید بیدارم می کردی.درست نبود که به من دست بزنی

-بچه نشو آنیل.منظوری نداشتم

اینو و گفت و خواست بره بیرون که دوباره برگشت.کمی اخم روی پیشونیش بود

-حاضر شو بریم دفتر.دیر میشه

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه رفت...اون قدر عصبانی بودم که تند تند نفس می

کشیدم..دست خودم نبود.به

نظرم آرتان داشت پررو میشد..دست و صورتمو شستم و لباسامو مرتب کردم.نگاهی به

خودم توی آینه انداختم و

رفتم پایین

با دیدن پدر آرتان که روی مبلی نشسته بود سعی کردم آرام باشم.به اجبار لبخندی

زدم

-سلام

سرشو بلند کرد و لبخند مهربونی زد

-سلام دخترم.خوشحالم دوباره می بینمت.

-مرسی.خوبین شما؟؟؟

-ممنون دخترم.خوب خوابیدی؟؟؟

با خجالت سرمو انداختم پایین و نشستم روی مبل

-بله ممنون. ببخشید که مزاحم شدم

-این چه حرفیه دخترم؟! آرتان برام تعریف کرد چی شده بود دیشب. درست نبود تنها

بمونی

-بله. درسته

-بریم؟

با صدای آرتان سرمو بلند کردم و دوباره اخم کردم

-بله بریم

از پدرش خداحافظی کردم و دنبال آرتان راه افتادم. توی هیچ کدوم حرفی نمی

زدیم.. آرتان حواسش به رو به رو

بود و منم روم به طرف پنجره.. ناخداگاه ازش دلخور بودم و برای خودمم عجیب بود

-آنیل؟

-هوم

-گرسنه نیستی؟؟

-نخیر

-اوه. دلخوری هنوز؟

-بله

سرعتشو کم کرد و نیم نگاهی بهم کرد

-گفتم که منظوری نداشتم..داشتمی میفتادی روی زمین.

-بله گفتمی و منم شنیدم.

-الان قهری؟

-نخیر

خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیامورد

-میشه بریم یه چیزی بخوریم؟؟خیلی گرسنمه

این قدر لحنش ملتمسانه بود که بی اختیار دلم براش سوخت.

-باشه بریم

-پس پیش به سوی یک صبحانه مفصل

رو به روی هم نشسته بودیم و اون داشت جگرها رو با ولع می خورد..صورتتمو جمع

کردم

-ایی.چطوری میخوری اینارو؟

-خیلی هم خوشمزه ست.تو اشتباه میکنی که نمی خوری!

-بین چطور ازش خون میچکه؟دلت میاد بخوریش؟

-میدونی چقدر مفیده؟ خصوصا برای تو

اول متوجه حرفی که زد نشدم ولی بعد سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

-خب حالا. نمیخواه خجالت بکشی. بیا اینو بخور اگه بد مزه بود با من

دوباره سرمو گرفتم بالا

-نمیخوام

-بگیر میگم. دستمو رد میکنی؟

به لقمه توی دستش نگاه کردم و اب دهنمو قورت دادم

-باور کن دوست ندارم

-بگیرش

با تردید لقمه رو از توی دستش گرفتم و بهش نگاه کردم

-بخورش زود. سرد بشه دیگه مزه نمیده

چشمامو بستم و لقمه رو کمی جویدم و فورا قورتش دادم.. بعد لیوان اب و برداشتم و یه

نفس سرکشیدم.

-پیا خفه نشی

-گفتم که دوست ندارم

-اشکالی نداره. کم کم باید عادت کنی

-به چی؟

-هیچی.بیخیال.میخوام یه چیزی بهت بگم

-بگو

-البته یه پیشنهاده

-خب؟

-دیگه نمیخوام توی اون خونه باشی.باید بیای پیش خودمون

-چی؟

-هول نکن.صبر کن حرفم تموم شه.دیگه صلاح نیست توی اون خونه باشی.تنها هم

هستی همش

نگرانم.اتفاق یه دفعه میفته.میفهمی که؟!یه مدت میای پیش خودمون تا بعدش ببینیم

خدا چی میخواد

-یعنی چی؟اصلا درست نیست پیام پیش شما.پدرم اصلا اجازه نمیده

-و اگه داد؟

-نمیده.چون میشناسمش.

-تو نگران اونش نباش.اصلا بیا شرط ببندیم

-سر چی؟

-اگه پدرت مخالفت کرد و تو بردی من شام می برمت بیرون و هرچی خواستی برات می گیرم.اگه من

بردم..اگه من بردم

-اگه تو بردی من برات شام میپزم

از حرفی که زدم یه لحظه پشیمون شدم...دستمو گذاشتم روی دهنم و بهش خیره شدم..اونم با لبخند شیطنت

باری بهم خیره شد و گفت:

-قبوله.پس اون وقت هرچی که من گفتم درست میکنی.بی کم و کاست

-مم.میگم که.نمیشه از غذا پختن من بیخیال شی؟

-نه نمیشه.اتفاقا پیشنهاد خوبی دادی.حالا هم اگه دیگه چیزی نمیخوری پاشو بریم که کلی کار دارم

بلند شدیم و شونه به شونه هم حرکت کردیم و به طرف ماشین رفتیم..هنوزم برام عجیب بود پیشنهادی که

داد.یعنی باور کنم نگران تنهایی من شده؟یعنی باور کنم به فکرمه؟

سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم..اونم فوراً بهم نگاه کرد و اشاره کرد سوار ماشین شم.

دیروز صبح آرتان باهام تماس گرفت و گفت یه سفر کاری یه روزه براش پیش اومده و نمی تونه بیاد

دفتر...هرچی ازش پرسیدم کجا میخواد بره از جواب دادن تفره رفت..

کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و از دانشگاه اومدم بیرون که یکی با شدت زد تو
کمرم

اخ

-دردت گرفت؟

به چهره خندون بیتا نگاه کردم و نیشگونی از بازوش گرفتم

-مرض داری مگه؟

-چه بداخلاق.

-خب حالا قهرم میکنه واسه من. اصلا تو کجا بودی؟ میدونی چقدر من و بهار منتظرت
بودیم؟

||- خب از استاد یه سوال داشتم این بود که طول کشید.

-هان. ولی بهار حسابی از دستت شکیه

-بیخیال از دلش درمیارم. تو چه خبر؟

-هیچی

-از سهیل چه خبر؟

-خوبه. یعنی چند روز پیش باهش حرف زدم.

-خوبه!! آنیل اونجا رو

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم.. آرتان توی ماشینش نشسته بود و داشت به ما نگاه می کرد

بیتا سریع خداحافظی کرد و رفت... راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس ولی نگاه آرتان همچنان به من بود..دیگه

داشتم کلافه میشدم و از طرفی نگران. چرا اینجوری میکنه؟ نکنه کسی ما رو ببینه حالا؟

همین موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد.. از توی کیفم درش آوردم و پیام آرتان و باز کردم.. نوشته بود یکم میره

جلوتر و من برم سوار شم..

سرمو گرفتم بالا ولی نبودش.. از حرص دندونامو ساییدم به هم و از بی فکریش شروع کردم به غرغر کردن...هر

قدمی که برمیداشتم خدا خدا می کردم کسی متوجه من نشه که دارم میرم سمت ماشینش..

درو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نمیگی یه دفعه کسی ما رو با هم ببینه؟ اون وقت میدونی راجع بهمون چه فکری میکنن؟ مردم منتظر فرصت

هستن. میدونی اینا رو یا

چشمم که بهش خورد حرف توی دهنم ماسید. چرا اشک توی چشماشه؟

-آرتان چی شده؟ حالت خوبه؟

به جای جواب دادن فقط بهم زل زده بود...

-میگی چی شده؟ کسی حرفی زده؟ حالت خوبه؟ سرما خوردی؟ بگو دیگه جون به لب شدم

سیب گلوش بالا و پایین رفت و گفت:

-خوبم

-همین؟ به من دروغ نگو. چی شده؟

-هیچی..

روشوازم گرفت و ماشین و روشن کرد و راه افتاد..

منم دیگه حرفی نزدم... جلوی خونه نگه داشت و گفت پیاده شم..

-هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟

-چیزی نیست...

بعد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده لبخندی زد و شد همون آرتان همیشگی

-دیدی من بردم؟

-بردی؟ از چی حرف میزنی؟

-شرط و من بردم

-نه

-چرا..بدو وسیله هاتو جمع کن خانم کوچولو

-امکان نداره..تو پیش پدرم بودی آره؟

-آره

بدو بدو از پله ها رفتم بالا و زود در خونه رو باز کردم و یه راست رفتم سراغ تلفن..باید می فهمیدم چرا بابا

همچین اجازه ای داده!

-الو بابا؟

-سلام بابا جون.خوبی دخترم؟

-ممنون بابا.زنگ زدم بگم که

-میدونم چی میخوای بگی دخترم.برو.اصلا نگران نباش

-یعنی چی؟درسته که آقا آرتان خیلی برام زحمت کشیده ولی

-میدونم.همه این حرفا رو میدونم.ولی برو.من و مادرت هم داریم آخر هفته میایم اونجا

-برای چی؟بابا داری منو نگران میکنی

-نگران نباش دخترم.

هرچی ازش پرسیدم چی شده و دارید یه چیزی رو ازم مخفی میکنید بازم سکوت کرد..تلفن و که قطع کردم

برگشتم دیدم آرتان پشت سرم ایستاده.هنوزم چشماش سرخ بود

-عجیبه..صدای پدرم خیلی غمگین بود

-چیزی نیست.میشه یه چایی بهم بدی؟

-تو حالت خوبه؟

-گفتم که خوبم.

-باشه الان برات میارم

-بعدشم برو لباساتو جمع کن.فردا خودم میام کتاباتو میارم

-باشه

روی کاناپه دراز کشید و دستشو گذاشت روی چشمش..بعد از بردن چایی رفتم توی اتاق و هرچی لازم داشتم و

گذاشتم توی چمدون و اومدم بیرون.دست به چابیش نزده بود و هنوزم دراز کشیده بود

-آرتان؟ خوابیدی؟

دستاشو از روی چشمش برداشت

-نه بیدارم. آماده ای؟

-آره. چرا نخوردیش؟

-اوه. ببخشید یادم رفت.

-تو یه چیزیت میشه.

موشکافانه نگاهم کرد

-چطور مگه؟

-آخه از وقتی از سفر کاریت اومدی یه جورى شدى..همش تو فکری و کلافه.

-نگران نباش وروجک. چیزی نیست

-خب نمیخوای نگو ولی دروغم نگو بهم

-دلخور نشو آنیل. به موقع اش میفهمی.

دو روز از اومدن من به خونه آرتان می گذشت..توی این مدت رفتارش باهام از قبل
مهربون تر شده بود.

خودش منو می برد دانشگاه و حتی می گفت صبر کن خودم پیام دنبالت..پدرشم رفتار
خیلی خوبی باهام

داشت..جوری که اصلا باهاشون احساس غریبی نمی کردم..

توی اتاقم بودم و داشتم کتاب می خوندم که در اتاقم زدن

-بفرمایید

آرتان لبخند زنان وارد شد

-درس میخواندی؟

کتاب و بستم و صاف نشستم روی تخت

-نه. کتاب متفرقه ست

-میشه حرف بزنیم؟

-آره حتما.

لبه تخت نشست و زل زد بهم

-آنیل؟

-هوم

-میگم تو حسست به من چیه؟

شوک شدم از این حرفش و با تعجب بهش نگاه کردم

-منظورت چیه؟

-جواب سوالمو بده

-خب... تو همیشه مواظب من بودی.. حس یه حامی.. یه دوست خوب.. چی میخوای بشنوی

ازم؟

-فقط به دوست؟

-خب..خب..

-خیله خب.هول نشو.

تک خنده ای کرد و پای راستشو انداخت روی پای چپش

-یه قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-اینکه هر اتفاقی افتاد از من بدت نیاد.

-یعنی چی؟

-تو قول بده

-باشه قول میدم

-ممنون.پاشو بریم شام حاضره

بلند شد و داشت از اتاق میرفت بیرون که:

-آرتان؟

فورا برگشت

-جونم؟

-تو حسست نسبت به من چیه؟

ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد لبخند زد و گفت:

-سوال خودمو از خودم می پرسی وروجک؟

-اولا وروجک خودتی.دوما آره.دوست داشتم.خب حالا جوابمو بده

-خب..من دوست دارم تا ابد حامی تو باشم.تا ابد مواظبت باشم.

الان یعنی منظورش اینه که...اینه که...منو دوست داره؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صداش به خودم اومدم

-آنیل؟ آنیل حالت خوبه؟

-ها؟ آره

-چرا ارور دادی؟

بعد خندید

-خودتو مسخره کن.اصلا من رفتم پایین.خیلی گشمنه

همینجور که داشت می خندید درو بستم و فوراً خودمو رسوندم پایین...از اشاره

مستقیمش داشتم آتیش می

گرفتم..مثل یه کوره داغ شده بودم..اما این علاقه از کی به وجود اومده؟ از کی منو

دوست داره؟

شایدم اشتباه میکنم و اون حرفا رو همینطوری زده. آره حتما همینطوره...

-اومدی دخترم؟ بفرما شام..

-ممنون. چشم

نشستم رو به روی پدرش و مشغول کشیدن برنج شدم که آرتانم اومد..رو به روم کنار پدرش نشست و بهم

چشمکی زد...چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن غذام شدم...

کفشامو که درآوردم چشمم خورد به پدر و مادرم..نفهمیدم چطور به سمت مادرم پرواز کردم و خودمو انداختم

توی آغوشش

-مامان جونم..نمیدونی چقدر خوشحالم که می بینمت.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود دخترم..

-منم همینطور مامان

-ای بابا. خانم اجازه بده. دختر منم هستما

خندیدم و از آغوش مادرم جدا شدم

-سلام بابا. حسودی میکنی؟

-سلام دخترم. آره یه جورایی

همین موقع آرتان و پدرش هم بهمون ملحق شدن..بعد از سلام و احوال پرسی های معمول بلند شدم تا برم

چایی بیارم که پدرم مانع شد

-بشین دخترم..نمیخواه چیزی بیاری

-چرا؟

-بشین..برای موضوع دیگه ای اومدیم اینجا

-اتفاقی افتاده؟

-نه..میخوام با پدر آرتان حرف بزنم..امکانش هست جناب؟

پدر آرتان هم سرشو به علامت تایید نشون داد و با هم رفتم توی اتاق...دلشوره اومده بود سراغم..کنار مامان

نشستم و دستاشو گرفتم

-مامان چیزی شده؟چرا بابا اینطوری بود؟

مامان بعد از کمی من و من گفت:

-چیزی نشده..یعنی..خودت می فهمی الان..فقط بهم یه قولی بده؟

چرا این روزا همه ازم قول می گیرن؟نکنه قراره اتفاق بدی بیفته و من ازش بی خبرم؟

-چه قولی مامان؟

-اینکه هر اتفاقی که افتاد، منو و پدرتو پس نرنی. ما رو ببخشی. ما مجبور بودیم دخترم.

گیج بهش نگاه کردم... اصلا مفهوم حرفاشو درک نمی کردم.. داره از چی حرف میزنه؟ چرا جو این قدر سنگین

شده؟ سرمو برگردوندم و به آرتان نگاه کردم.. اون مطمئنا از همه چیز خبر داره و نمیگه..

با حرکت لب ازش پرسیدم چی شده؟ اونم گفت می فهمی.

یک ساعت پر از استرس و نگرانی برام گذشت.. از استرس انگشتامو توی هم قلاب می کردم که یه دفعه از

توی اتاق صدای داد و فریاد اومد.. با صدای یا علی گفتن مامان بلند شدم و خواستم برم وی اتاق که آرتان جلوم

سبز شد

-نرو.

-چرا؟ نمی شنوی دعواشون شده؟ ممکنه بلایی سر پدرم بیاد

-نه چیزی نمیشه. نرو. خواهش میکنم.

صدای پدرم اومد که داشت فریاد میزد:

-اون ازم خواست. مجبور شدم. وجدانم اجازه نمیداد اون دختر بی پناه بشه. در ضمن خانم وصیت کرده بود.

وصیت؟ اون دختر بی پناه بشه؟ کیو داشت می گفت پدرم؟

وحشت زده به آرتان گفتم:

-منظور پدرم از این حرفا چیه؟ اینجا چه خبره؟

چیزی نگفت و منو توی آغوشش گرفت...فورا خودمو ازش جدا کردم

-نکن. این حرکت ها یعنی چی؟

-آنیل ما.

یهو در باز شد و پدرم با چشمایی به خون نشسته اومد بیرون

-بابا

رفتم سمتش و دستشو گرفتم

-خوبی بابا جون؟

لبخند بی رمقی زد که از هزارتا درد بدتر بود

-آره بابا. برو تو. حرفایی هست که باید زده بشه. برو

با قدم هایی لروزن وارد اتاق شدم و درو بستم...

-بیا اینجا دخترم. بذار خوب نگاهت کنم

گیج و منگ رفتم سمت پدر آرتان و رو به روش ایستادم..



-یعنی این همه مدت تو نزدیکم بودی و من نفهمیدم؟ آره؟ تو دخترِ مرتضی هستی؟ آره؟ باید از همون اول از اون

گردنبندت می فهمیدم. باید پیگیرش میشدم ولی نشدم.. منو ببخش عمو جون. ببخش.

عمو؟ دختر مرتضی؟

ساعت ها بود و داشتم طول و عرض خیابون ها رو طی می کردم. هنوزم حرفای پدرِ آرتان یا همون عموم باورم

نمیشد.

من این همه سال کنار کسانی زندگی می کردم که پدر و مادر واقعی نبودن ولی از جون و دل برام مایه

گذاشتن. در اصل من دختر مرتضی بودم. کسی که توی یه تصادف رانندگی جونِ خودشو از دست داد و بعد از

اون مادرم بر اثر بیماری فوت کرد.. قبل از مرگش هم منو دست سرایدارهای خونه اش سپرد و اونا هم منو تا

الان بزرگ کردن...

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. ابرها هم داشتن برام گریه می کردن. اشکام با قطره های بارون یکی

"به خودم اومدم و فوراً

شده بود. با صدای راننده ای که داشت می گفت "خانم حواستو جمع کن ممکنه بمیری



رفتم توی پیاده رو...همین موقع گوشیم زنگ خورد..میدونستم آرتانه چون تا الان هزار
دفعه زنگ زده بود ولی
من جوابشو نداده بودم..

خواستم گوشیمو بذارم توی جیب پالتوم که صدای اس ام اس اومد..آرتان نوشته
بود "آنیل جون هرکی دوست

داری جواب بده "نمیدونم چرا با این حرفش یه جوری شدم و بهش زنگ زدم.که به
محض بوق خوردن جواب

داد:

-الو؟ آنیل کجایی؟

-آرتان

-جانم؟ بگو کجایی؟ بخدا دارم از نگرانی می میرم

-نمیدونم

و صدای هق هق گریه ام باعث شد چند نفری که اطرافم بودن با تعجب برگردن و بهم
نگاه کنن

-خوب نگاه کنن بین تابلویی چیزی می بینی

چشم چرخوندم و اسم پارکی که اون اطراف بود و بهش گفتم

-خیله خب باشه من الان میام.

روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم و دستامو توی هم قلاب کردم.. اصلا حالم خوب نبود.

-تنهایی خوشگله؟

برگشتم و به پسری نگاه کردم که کنارم نشسته بود

-بیخشید؟

-پرسیدم تنهایی؟ کسی باهان نیست؟

-آقا لطفا برید

-اوه. چه بی اعصاب. اینطور که معلومه تنها هستی.

-آقا لطفا برید. اشتباه گرفتی

-من جا و مکان خوبی سراغ دارم برات. بهت بد نمی گذره

خواستم بلند شم که صدای آرتان باعث شد برگردم و پشت سرمو نگاه کنم

-آقا کی باشن؟

همون پسر اومد جلوتر و با گستاخی گفت:

-شما؟

-من؟

آرتان یه نگاه به من کرد و بعد گفت:

-نامزدش .

پسرک یکه ای خورد و قدمی به عقب برداشت

-خب...خب که چی؟ دیدم تنهاست خواستم

-تو خیلی بی جا کردی خواستی کمک کنی. برو به عمت کمک کن. هری

پسرک پا به فرار گذاشت و آرتان اومد نزدیک تر.. درست رو به روم قرار گرفت. زل زد بهم و با چشمای اشکیش

و گفت:

-این همه مدت کجا بودی؟ توی خیابونا؟ آره؟ میونی چقدر دنبالت گشتم؟ میدونی مادرت چه حالی داره؟

بغض راه گلومو بسته بود و تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد این بود

-آرتان

-بشین

و خودش زودتر رفت و روی نیمکت نشست. کنارش نشستم و نفس عمیقی کشیدم

-تو می دونستی آره؟

-منم تازه چند روزه میدونم.

-پس بخاطر همین رفتارت عجیب شده بود



-عجیب نشده بود. شو که شده بودم

به نیم رخ جذابش نگاه کردم

-باورم همیشه پسر عموم باشی

اونم برگشت و نگاهم کرد

-منم باورم همیشه دختر عموم باشی آنیل. کسی که سالها دنبالش گشتم جلوی چشمم بود. کسی که دو...

حرفش و نیمه تمام گذاشت و فقط نگاهم کرد..

-آرتان؟

-جونم

-من هنوزم باورم همیشه. این گردنبندی که گردنمه هم

-آره. مال مادرته. آنیل پدر و من و پدر تو با هم خصومت داشتن. سالهای سال ولی نمیدونم چی شد بعد از

تصادفی که پدرت کرد پدر من از این رو به اون رو شد. اصلا به ادم دیگه شد. میگن تا عزیزتو از دست ندی

قدرشو نمیدونی همین شد. پدر من از کرده خودش پشیمونه.

-میدونم.

-میشه بخشیش؟

-کیو؟

-پدرمو

-آرتان من کاره ای نیستم. پدرم باید ببخشه که شک ندارم بخشیده. الانم از اون بالا داره ما رو نگاه میکنه.

هر دو به آسمون خیره شدیم. حس خیلی خوبی داشتم که آرتان الان کنارم بود و شده بود همدم و هم صحبتتم.

-آنیل؟

-بله

-بریم خونه؟ پدر و مادرت خیلی نگرانن

-بریم

چند ماه بعد

کنار رودخونه نشسته بودم و داشتم از هوای خوب روستامون لذت می بردم. روستایی که تموم خاطرات بچگیمو

توش سپری کردم. تعطیلات نوروز بود و چند روزی اومده بودم اینجا. بعد از اون جریان مادر و پدرم کلی شرمنده



بودن از اینکه این قضیه رو ازم مخفی کردن ولی من بهشون اطمینان خاطر دادم که شرایط ایجاب می کرده و

از طرفی وصیت مادرم بوده. اینکه منو دور از عموم نگه دارن.

-تو اینجایی؟

برگشتم و با چهره خندون آرتان مواجه شدم. توی این هفته این پنجمین بار بود که میومد اینجا

-سلام. تو کی اومدی؟

-همین الان. مامانت گفت اینجایی. منم فوری خودمو رسوندم

-بینم چرا چشمت سرخه؟

-این سوالو باید از جنابعالی پرسید. ببین باهام چیکار کردی که به این روز افتادم

-وا!ه من چه.

بلند شدم و رفتم کنارش

-خب چرا جواب من عاشق و نمیدی؟

خیلی جدی برگشتم گفتم:

-کدوم جواب؟! مگه نگفتم ازدواج برای من زوده؟

با دهن باز داشت نگاهم می کرد. خیلی سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم که آخرش موفق نبودم

-بخند خانم. بخند. نوبت منم میرسه. منو مسخره میکنی؟

-مسخره نکردم. خواستم هوامون عوض شه

III- این طور یاست؟ خب میتونیم یه جور دیگه هوامونو عوض کنیم. هوم؟

چشماس از شدت شیطنت داشت برق میزد. فهمیدم منظورش چیه و یکی زدم توی بازوش

-لوس بی مزه. اصلا تو چرا دوباره اومدی؟ مگه فردا دادگاه نداری؟

-تا جواب منو ندی نمیرم. اینو بدون

-باید فکرامو کنم

با لحن اعتراض آمیزی گفت:

-آنیل

-ها چیه؟

-اذیت نکن تر خدا. نمیتونم طاقت ندارم. بفهم منو

-آرتان بخدا

نذاشت حرفمو بزخم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.زل زده بودیم توی چشمای هم و
کمی بعد با چشمایی که

عشق ازشون می بارید گفت:

-منو دوست داری؟

بدون معطلی گفتم

-خیلی

-میدونی طاقت ندارم ازت دور باشم؟

-آره

-آنیل؟

-جانم؟

-جوابمو میدی؟

-خب..جوابم.بله هستش

بعد با خجالت سرمو انداختم پایین.

-عاشقتم بخدا

با دستش چونمو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم



-عروس من. عروسک من. هیچ وقت تنهات نمیذارم و خوشبختت میکنم. به مردونگیم قسم.

-منم همه سعیمو میکنم ناامید نشی از من.

با عشق زل زد توی چشمام و منم لبخندی به روش پاشیدم که معانی زیادی داشت.

پیشنهاد می شود

[رمان نشود فاش کسی innegareh |](#)

[رمان طعم تلخ زندگی hadis.85 |](#)

[رمان زندگی پرتنش Zahra_m |](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)